



کتابخانه مجلس شود و اسلام

مؤسسة ١٣٠٢

اسم کتاب رده اللوار

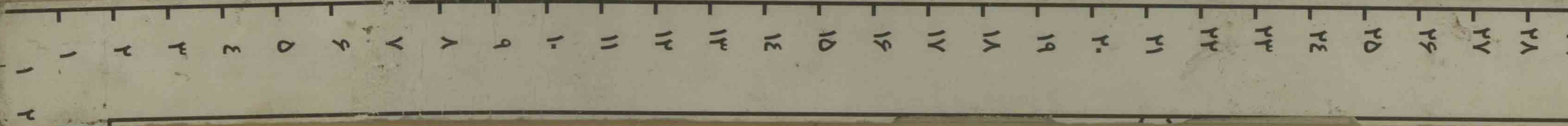
مؤلف ابو القاسم محمد بن محمد خواجه

موضوع تالیف

تقدیمی ح. کوہی کرمانی

شماره دفتر ۶۳۶۱

کتابخانه
موسسه



فصل اول
در بیان احوال
و احوال

فصل دوم
در بیان احوال
و احوال



کتابخانه مجلس شورای اسلامی
مؤسسه ۱۳۰۲

اسم کتاب روضة الدوار
مؤلف ابوالعطاء محمد بن محمد بن محمد خواجه کرمانی
موضوع تالیف
تقدیمی ح. کوهی کرمانی
شماره دفتر ۶۳۵۱

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	۹
۲۴۵	



روضۃ الانوار

کمال الدین ابوالعطاء محمود ابن علی ابن محمود

خواجوی کرمانی

با اهتمام ابن بنده

ح. کوهی کرمانی

مدیر نامه ادبی نسیم صبا

طهران آذرماه ۱۳۰۶

خیابان ناصریه کتابخانه کاوه

بازار تیمچه حاجب الدوله حجره آقا سید

مرآضی کتابفروش

لاله زار کتابخانه طهران

قیمت ۵ قران

محل فروش:

عتراف

که در

کوشش

یکی

کتاب

ت طبع

ن کتاب

یم آقا

و ادب

و نشر

به این

تباری

نسخه کتابخانه نسیم صبا
نسخه ۱۳۰۶
نسخه ۱۳۰۶
نسخه ۱۳۰۶

م. ک. م. ش. ا.
اسکن شد
تاریخ: ۱۳۸۶ / ۲ / ۱

سی و پنج سال بعد از وفات حافظ

نسخه نفیس و بی نظیر دیوان خواجه حافظ که قرن‌ها از دستبرد حوادث محفوظ مانده و میتوان مطمئن بود که اشعار آن از خود حافظ و دست تصرف بسوی آن دراز نشده است - سعی و اهتمام فاضل محترم آقای خلخال طبع و در کتابخانه کاوه بفروش میرسد .
قیمت مقطوع با جلد نفیس دو تومان - بدون جلد ۱۵ قران
ولایات قیمت پست علاوه میشود .

دیوان بابا طاهر

دیوان اشعار عارف حکیم بابا طاهر عربان که کاملترین نسخ موجود است با کلمات قصار عربی او بسعی و کوشش استاد معظم آقای وحید مدیر محترم مجله ارمغان با بهترین طرز و سبک از طبع خارج شده در کتابخانه کاوه و سایر کتابخانه ها بفروش میرسد .

فرهاد و شیرین وحشی کرمانی

که از انتشارات ناشر این کتاب است در فروردین ۱۳۰۶ از طبع خارج شده قلیلی موجود است و در کتابخانه های کاوه و طهران بفروش میرسد .

مقدمه ناشر

بنام ایزد دانا

در این موقع که متاع علم و ادب کاسد و بازار فضل بی رونق است باید اعتراف نمود که هیچ خدمتی بزرگتر و پر قیمت تر از انتشار و طبع کتاب نیست مدتها بود شوق و شور طبع کتب ادبی محرک این بنده گردیده بود که در این راه حق الامکان کوشش نموده از بذل مساعی خوداری نکند بنابراین وجود موانع و فقدان مسائل را بیجری نمرده بصرف اتکاء بجهت و کوشش خستگی ناپذیر خویش فرهاد و شیرین وحشی را منتشر و سپس برای طبع یکی از کتب (خواجو) خود را حاضر نموده
اینک بحمد الله و المله این منظور مقدس هم از آرزو بفعل درآمده کتاب روضه الانوار آتشاعر عالی مقدار که کتابی نفیس و یکی از ارکان آثار وی است طبع و منتشر میشود

این مطلب هم ناگفته نماند که قسمت عمده توفیق ما در طبع و نشر این کتاب مرهون مساعدت است که رادمرد بزرگوار آقای ارباب کبیر و شاه رخ و آقای کریم آقا آزادی مدیر مطبعه مجلس است بانجام این مقصود مبذول نموده و عالم دانش و ادب را از این همراهی قرین تشکر فرموده اند
در خاتمه انتظار داریم که پس از فراغت از این کتاب مقدمات طبع و نشر کتاب (کل نوروز) یا (کهر نامه) را فراهم نموده شاید بتوانیم بتدریج آثار نفیسه این شاعر سترگ را در دست رس هموطنان خویش گذاریم

حسین کوهی کرمانی مدیر نامه ادبی نسیم صبا

طهران آذر ماه ۱۳۰۶

اقایانیکه تاندازه در طبع این کتاب باما همراهی فرموده اند
اقای میرزا حسنخان وثوق (وثوق الدوله) نماینده محترم طهران
« میرزا ابراهیم خان قوام (قوام الملک) شیرازی نماینده محترم فارس
« احمدقلی خان محصل محترم مدرسه سیروس فرزند آقای مرتضی قلیخان بختیاری

دیباچه

شرح حال خواجوی کرمانی

لقب و اسم - کمال الدین محمود
تخلص - خواجو
اسم پدر - هلی ابن محمود
محل تولد - کرمان
تاریخ تولد - ۱۵ شوال ۶۷۹ هجری
تاریخ وفات - ۷۵۳ هجری
عمر او - ۷۴ سال
مدفن - شیراز

طبع سخن سنج کف موسوی است خوان سخن مائده عیسوی است
بلبل عرش است دل نغمه ساز نشئه روح است دم دلنواز
آب حیات که سخن نام او است باده نابی است که جان جام او است
(خواجو)

مقدمه

تنظیم و تألیف شرح حال سخن سرا بیان فارسی بسبک معمولی امروزه باسبک تذکره نویسی شرقیان کاری است مشکل و در خور صرف وقت و همت. زیرا اکثر مطالبی که تذکره نویسان ما بدان توجه داشته ضبط نموده اند در نزد محققین امروز چندان بر قیمت نیست و آنچه جالب توجه معاصرین است محققین سلف بچشم اعتنا و اعتبار نگریسته اند
ضبط لطائف طبیعی شاعر، طرز زندگانی او، عقاید معاصرین نسبت باو، معاشرت و معاشرین او، که در شرح حال معارف غرب باحسن وجه منظور شده در تذکره های ما بسیار نادر بلکه مفقود است - مخصوصاً تذکره نویسان قرون وسطی که غالباً مطالب و شرح حال شعرا را از یکدیگر اقتباس کرده بدون افزودن تحقیقات و اطلاعات تازه نثری با تمثال و تقلید قناعت کرده اند

بابناوسطه غالب شعرائیکه دیوان آنها کم یاب یا مفقود است نام و آشنهار آنها نیز بیاد فراموشی رفته و در قبرستان تذکره ها مدفون شده است.
هر چند اینگونه نفوس را آثار بیروالی است که دست تطاول قرون و دهور و سرینجه چپاول سنین و شهو و از دامان آن کوتاه است، ولی باز هم بیعلاقگی عمومی که ناشی از بیسوادی است کمک بزرگی بجهول ماندن مقام آنان نموده است.
کیف یستنبط الماضي من لا یری الحاضر

بهر جهت خواجوی کرمانی از شعرای نامی ایران است که با اهمیت او در عالم شاعری تقریباً از شعرای کم نام محسوب شده جز معدودی از خواص سائرین آثار و احوال وی آشنائی ندارند.

شرح حال این شاعر (مثل غالب شعرا) دستخوش اختلافات و فراموشی هائی است که جز با مراجعه مکرر بنسخ کامله و پیدا کردن اسناد معتبر نمیتوان کاملاً هو حق به شناختن و شناسانیدن وی قیام نمود.

در طهران دو نسخه معتبر از دیوان خواجو موجود است که یکی از آنها در کتابخانه بن نظیر حضرت آقای حاج حسین آقا ملک است و آن را میتوان یکی از بهترین نسخ موجود دانست.

غیر از دو نسخه طهران دیگری در کتابخانه بریتیش موزیم است که تقریباً چهل سال بعد از خواجو یعنی در سال ۷۹۸ برشته تحریر در آمده است.
در هر حال شرح حال خواجو را باندازه که شایسته این مقام است در مقدمه کتاب روضه الانوار نوشته رجاء واثق داریم که در آینده بتوانیم بوسیله ادامه تحقیقات و تتبعات بیشتری بشناسائی او خدمت کنیم.

اسم و نسب خواجو -

عموم تذکره های موجود لقب و کنیه و نام او را کمال الدین ابو العطاء محمود ابن علی ابن محمود متخلص بخواجو ضبط نموده اند.

تخلص وي مرکب از کلمه خواجه و واوی است که اهالی جنوب ایران برای تصغیر ادا می نمایند که در واقع معنی او خواجه کوچک یا آقای کوچک است.

مشار الیه از بزرگ زادگان کرمان بوده و مطابق اظهارات خود او در کتاب گل و نوروز در ۱۵ شوال ۶۷۹ هجری در کرمان متولد شده است.

تحصیلات خود را در کرمان بیابان رسانیده و در همنجا شروع سخن سرایی کرده است.

خواجو از طفولیت در فکر شاعری بوده و در این زمینه قوای خود را صرف میکرده است چنانچه در روضه الانوار میگوید که هنگام طفولیت در خواب دیده که باو گفته اند تو از سخن سرایان نامی خواهی شد.

بهرجهت اسبابهای مجهوله که شاید یکی از آنها انقلابات سیاسی بوده خواجو را مجبور نموده است که وطن خود را ترک گفته در اواسط جوانی يك دوره سیاحت ده بازده ساله بنواحی معموره مشرق بنماید.

این مسافرت خواجو که غالباً در شهرهای مهم ایران صورت می گرفته بالاخره از راه بین النهرین به عربستان منتهی شده و پس از زیارت کعبه از مسیر اولیه خود ببغداد مراجعت کرده است.

چنانچه میگوید:

من که گل از باغ فلک چیده ام چار حد ملک و ملک دیده ام

و نیز:

چون فلک از راه حجازم براند دور مخالف بعراقم رساند

بود مرا همچو نسیم بهار هرزه روی در شب و شبگیر کار

که ز عجم سوی عرب ناختن که بعرب ساز عجم ساختن
هر چند بعضی تذکره ها او را مداح سلطان ابو سعید چنگیزی دانسته اند ولی در واقع بایستی گفت خواجو چون ساکن يك نقطه نبوده و غالب عمر خود را بسیاحت گذرانیده است بیشتر یادشاهان معاصر خود را مدح گفته و مداح مخصوص يك سلسله نبوده است.
پس از آن مدتی در بغداد رحل اقامت افکنده و کتابهای و همایون را در آنجا برشته نظم کشیده است.

در همان کتاب از غربت خویش شکایت کرده میگوید:

خوشا باد عنبر نسیم سحر که برخاک کرمانش باشد گذر

زمن ناچه آمد که چرخ بلند از آن خاک پا کم بغربت فکند

بغداد بهر چه سازم وطن که ناید بجز دجله از چشم من

ضمناً در اثنای سیاحت بمخدمت علاء الدوله سمنانی (۱) سر سلسله متصوفه عصر رسیده حلقه ارادت او را بگوش کرده سالک مسلک تصوف گردیده است رباعی ذیل را در مدح مراد خویش میگوید:

هر کو بره علی عمرانی شد چون خضر بر چشمه حیوانی شد

از سوسه و غارت شیطان وارست مانند علاء دوله سمنانی شد

باری خواجو پس از سالها گردش و سیاحت بوطن اصلی خود کرمان ر گشته تا مدتی در آنجا بسر برده است.

مراجعت خواجو بکرمان در طول مدت ۷۳۲ الی ۷۳۶ واقع شده چه در سال ۷۳۶ مددوح وي سلطان ابو سعید وفات یافته و شاید همین سبب

(۱) - احداین محمد ابن احمد بیابانی ملقب بعلاء الدوله سمنانی از مشاهیر متصوفه عصر است که پس از شیخ جنید بغدادی رسوم صوفیه را احیا کرده و بقولی صد هزار دینار میراث پدر خود را در میان متصوفه تقسم و در آن راه صرف کرده است.
منجمله کتابهایی در راه و رسم صوفیه نوشته که در بعضی از کتب بابها اشاره شده است

شده باشد که خواجو بغداد را ترك گفته است .
در مراجعت او بكرمان مصاحبت تاج الدين احمد عراقی که از متمولين و بزرگان
كرمان بوده بسر می برده است .

در اینموقع خواجه شمس الدين محمود صائين معروف بقاضی از طرف
چوبانيان قلعه سيرجان و مضافات را در دست داشت ، خواجه تاج
الدين سابق الذكر خواجو را بشمس الدين صائين معرفي نمود و همين
شمس الدين است كه كتاب روضة الانوار را خواجو به نام وی
نوشته است . اشاره بهمين موضوع در روضة الانوار ميفرمايد

كشت در آن ظلمت حيرت فزای خضر رهم احمد رخشنده رای
هم لقبش بر سر دين كشته تاج هم ز شرف جسته ز خورشيد باج
مشربه ام كرد پر آب حیات داد ز ظلمات هوانم نجات
بهرجهت شمس الدين صائين عميد الملك پسر خود را بكونوالی قلعه سيرجان
گماشته خود بشيراز رفته وزارت شيخ ابو اسحق را عهده دار گردید .
در اين ضمن خواجو از كerman بشيراز آمده بتوسط خواجه شمس الدين در
دربار شيخ ابواسحق منزلی بکمال يافت .

اين مسافرت خواجو را ميتوان در سال ۷۴۱ - ۷۴۲ حدس زد ،
پس از آن بقيه عمر خود را در شيراز صرف کرده و محتمل است ديگر
بكرمان رفته باشد .

خواجو قسمت عمده تأليفات خود را در شيراز نوشته چنانچه در ذيل بيايد .
و اما سال وفات خواجو را اربابان تذکره مختلف ذکر کرده اند -
مثلاً مجمع الفصحاء وفات او را سال ۵۰۳ مینويسد و حال آنکه در آن
موقع پدر خواجو نيز در کتم عدم بوده است .

تذکره دولتشاه وفات او را سنه اثنین و اربعين و سبعمائيه (۷۴۲)

می نويسد . اين تاريخ نيز درست بنظر نمی آيد چه خواجو در سال ۷۴۴ کال
نامه را در شيراز ساخته است .

پس تاريخ فوت خواجو را بايستی سال ۷۵۳ دانست چنانچه بروفسور
زرون نيز همين سال را در کتاب ادبی خویش سال وفات خواجه
دانسته است .

بهر حال مطابق براهين فوق خواجو در سال ۶۷۹ هجري در كerman
متولد شده و در سال ۷۵۳ یعنی پس از هفتاد و چهار سال زندگانی در
شهر شيراز عالم فانی را بدرود گفته است .

قبر خواجو در تنك الله اكبر شيراز در دامنه كوهی كه از انواع گلهاي
طبيعی مفروش است عطف اهل دل و محل تفرج صاحبان ذوق است .

سبك خواجو

قصائد او - اشعار خواجو دارای سبك ممتاز مخصوصی است كافی الواقع
ميتوان سبك او را یکی از بهترين سبك های عرفانی شعرای عراق دانست - مخصوصاً
قصايد عرفانی وی كه از حيث استحکام خود را بنپايه قصايد عرفانی سنائی
غزنوی رسانیده و از حيث لطافت شعری و رقت تشبيهات كه از مختصات
شعرای عراق است مقام مهمی را حائز گشته و بقول دولتشاه او را نخل بند
شعر القب داده است .

قصائد خواجو بسو قسمت تقسيم ميشود - اولاً قصايد مدحيه او كه
فقط دارای محسنات شعری است و چون هنوز در دايره عرفان
وارد نشده و تجرّيات را با معلومات خویش نوامساخته بوده قصايد او
صرف تقليد است و جز صنایع شعری چیزی در آنها يافت نميشود .

قسمت ديگر قصايد عرفانی او است كه پس از تكميل مدارج نفسانی و
دخول در مسلك تصوف و مواجهه با افكار تازه تری از طبع او تراوش کرده

این قسمت از قصاید خواجو کاملاً ممتاز و دارای تأثیر شدیدی است که اهل نظر اهمیت و عظمت و براتصدیق کرده اند.

هر چند این مقدمه را گنجایش بسط و اطناب نیست ولی برای نمونه بدرج چند شعر از قصیده حماسی او که قصیده کمال الدین اسمعیل را استقبال نموده اکتفا میکنیم.

سطریست هر دو کون ز اوراق دفترم حرفیست کاف و نون ز حروف مکررم
چون در سر ادقات معانی کنم زول طاووس سدره مروحه سازد ز شپهرم
ناهید کیست؟ مطربی از زم فکرتم خورشید چیست؟ پرتوی از رای انورم
تیر دبیر منشی دیوان حکمم بدر منیر شمس ابواب منظرم
در بوته ام مسوز که اکسیر اعظمم در آتشم مدار که کوگرد احرم
بادم ولی ز خاک طریقت مرکبم خاکم ولی باب حقیقت مخرم
کی بر بساط خاک زخم خیمه وقوفم زینسان که دل بعالم جان است رهبرم
اما غزلیات او نیز همان سبکی است که سایرین مخصوصاً خواجه حافظ پیروی کرده و طرز شیرین خویش را بدو نسبت داده است.

پس از قدری تأمل در غزلیات خواجه حافظ خواننده خیر تصدیق میکند که نه تنها حافظ در سبک اقتدا بخواجو کرده بلکه در مضامین هم استمداد از فکر او نموده است.

پس بایستی از خود سؤال کنیم که با این حق تقدم و فضیلت تبع سبب چیست که مقتدی از مقتدا کوی سبقت را روده، مقام و اشتها را او را خاص خویش ساخته است.

پاسخ این پرسش قدری جای تأمل است ولی آنچه از غور کامل در اشعار هر دو استاد بدست می آید اولاً خواجه حافظ در برهنه کردن حقایق حکمت و عرفان از سلف خویش بیباک تر بوده چنانچه در مطالعه مضمون ذیل که هر دو شاعر ساخته اند مسئله قدری روشن میشود.

کیش هفتادو دو ملت همه را سنجیدم آنچه مقصود خدا بود نکو کاری بود
(خواجو)

جنگ هفتادو دو ملت همه را عذر بنه چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
(حافظ)

دیگر اینکه اشعار خواجه دارای جنبه ایست که عوام و خواص بقدر فهم خویش از آن مستفید میشوند ولی اشعار خواجو فاقد این مزیت و در دسترس ذوقهای معمولی نیست.

هر چند پرفسور برون راجع بغزلیات خواجو اظهار میکند: با وجود شهرتی که ناخدی داراست، نتوانسته ام ملاحظه و طراوت شعری در غزلیات وی بدست آورم با آنکه هفتاد و پنج غزل او را خوانده ام - و برای نمونه یکی از غزلیات متوسط خواجو را با مطلع ذیل انتخاب و درج کرده است.

مگذر ما که خاطر ما در هوای تست دل بر امید و وعده و جان در وفای تست
در صورتیکه غزلیات معروف وی ممتاز تر است و این غزل با هیچیک از آنها قابل مقایسه نیست.

چون این مختصر را جای تأدیه مرام نیست البته اربابان ذوق و بصیرت در موقع طبع کلیات خواجو با فرصت کامل و حضور وسائل قضایای فوق را نفی یا اثبات خواهند فرمود غیر از قصائد و غزلیات و قطعات و رباعیات خواجو دارای مثنویات است که خود يك سلسله کامل از تصنیفات او را تشکیل میدهند.

خمسه خواجو

مثنویات خواجو عبارت از پنج کتاب مختلف البحر و موضوعی است که معروف بخمسه خواجو و در واقع بخمسه حکیم نظامی اقتدا و اقتفا کرده است.

بعد از حکیم نظامی بسیاری از مشاهیر شعرا از قبیل امیر خسرو - جامی - اشرف و غیره بساختن خسه اقدام نموده اند ولی بحکم انصاف خواجو بهتر از سایرین توانسته است این راه را بپیموده و از عهده این تقلید گهر شکن برآید.

این نکته را قبلاً متذکر شدیم که اشعار خواجو از بس پرمغز و آراسته بانواع دقایق و ظرائف فنی است از دسترس افکار عامه دور افتاده است.

شاید یکی از موجبات عدم معروفیت خواجو و شعرای همزمان او همین بوده است و گرنه بقول دولتشاه سمرقندی خواجو در زمان حیات نزد عموم اهالی ایران معروفیتی بکمال داشته است.

بهرجهت سواي تالیفات نظمی خواجو را آثار نثری نیز هست که هنوز نسخ آن بنظر نگارنده نرسیده است.

اینک برای اطلاع قارئین محترم اشاره مختصری بمثنویات خواجو نموده تا حدی که موقع اجازه بدهد بحث میمائیم.

(۱) همای و همایون

این کتاب را بعقیده پرفسور برون خواجو برای سلطان ابو سعید چنگیزی تا وزیر او غیاث الدین محمد در بغداد منظوم ساخته است - این کتاب بیجرتقارب و موضوع آن عشقی است ولی ضمناً دارای جنبه رزمی نیز میباشد و در سال ۷۳۲ با تمام رسیده است. همای و همایون با این شعر شروع میشود:

بنام خداوند بالا و پست
فروزنده شمس خاوری
که از هستیش هست شد هر چه هست
فرازنده طاق نیلو فری
و در تاریخ آن میگوید:

من این نامور نامه از بهر نام
چو کردم بفال همایون تمام
کنم بذل بر هر که دارد هوس
که تاریخ آن نامه بذل است و بس
(۷۳۲)

دکتر اندمن که در سال ۱۸۴۸ مسحوبی شرح حال خواجو را انتشار داده تعداد ابیات این کتاب را ۳۲۰۳ بیت ذکر مینماید ولی محتمل است نسخه او کامل نبوده و نسخ کاملتری از این کتاب در دست باشد.

(۲) گل و نوروز

این کتاب را میتوان بهترین نسخه مثنویات خواجو دانست؛ کتاب مزبور را ظاهراً در حدود ۷۴۱ یا ۷۴۲ هجری بنظم کشیده و پس از ختم آن کتاب روضه الانوار را شروع کرده است. چنانچه خود در مقدمه روضه الانوار میگوید:

چون گل و نوروز رساندی به بن
خیز و بنو روز بیار سخن
کتاب گل و نوروز را بوزن خسرو و شیرین نظامی و در مقابل آن بنظم آورده و راسق داد سخن سرائی را در آن داده است.

گل و نوروز کتابی است عشقی که دو نفر موسوم بگل و نوروز بابکدیگر معاشقه مینمایند این کتاب را با در کرمان شروع کرده با اینکه پس از ورود بشیراز آغاز نهاده است - اول کتاب با اشعار ذیل شروع میشود:

بنام نقش بند صفحه خاک
عذار افروز مه رویان افلاک
عبیر آمیز انفاس بهاری
رموز آموز کبک کوهساری
گهر بخشنده ابر تقق بند
زرافشاننده صبح شکر خند

این کتاب را دکتر اندمن ۲۶۱۵ بیت احصاء نموده ولی از قراریکه شنیده میشود نسخه این کتاب در حدود پنچ شش هزار بیت موجود است.

۳ - روضة الانوار

این کتاب را نیز در مقابل مخزن الاسرار نظامی منظوم ساخته و شرح آن جداگانه در ذیل مسطور است.

۴ - کمال نامه

این کتاب را در شهر شیراز باسم شیخ ابو اسحق پادشاه فارس به نظم کشیده کتاب مذکور بوزن و سبک هفت پیکر نظامی و در تاریخ ۷۴۴ خاتمه یافته است. چنانچه میگوید:

شد بتاریخ هفتصد چل و چار	کار این نقش آذری چو نگار
هیچ صورت بدین معانی نیست	چشمه جان بدین روانی نیست
اول کتاب با این شعر شروع میشود	
بسم من لا اله الا هو	ضیع لفظی وزین معناه
قادری کو منزله است از عیب	عالمی کو مقدس است از ریب
خیمه افر از عالم ملکوت	مشعل افروز طارم جبروت

۵ - کهر نامه

موضوع این کتاب اخلاقی و کتابی است در تصوف، و آن نیز ببحر خسرو شیرین نظامی است که با این شعر شروع میشود:

بنام نامدار نامداران	کدای در که او شهریاران
بر افروزنده ایوان زر کار	که خار از خار آرد خیری از خار

و اما روضة الانوار - که موضوع مقاله ما است، این کتاب را بطوریکه قبلاً اشاره شد خواجو با استقبال مخزن الاسرار حکیم نظامی ساخته و الحق بهتر از سایر شعرا توانسته است آنرا استقبال نماید.

خود خواجو مقامات اهمیت و استادی حکیم را در نظر داشته چنانچه

در روضة الانوار میگوید:

گرچه سخن پرور نامی توئی	معتقد نظم نظامی توئی
در گذر از مخزن اسرار او	بر گذر از جدول برگار او
خازن مخزن دل دانی تو است	محرم اسرار خرد رای تست

برفسور برون معتقد است که روضة الانوار را خواجو در مرقد شیخ ابواسحق ابراهیم مقدس کازرون منظوم ساخته ولی آنچه محقق است کتاب مزبور بنام شمس الدین محمد صائین معروف بقاضی که مدتی وزیر شیخ ابواسحق و مدتی هم امیر کرمان بوده است تصنیف و تدوین گشته چه خود میفرماید:

من چو در این خطه علم میزدم	بر سر این کوچه قدم میزدم
رشته کش گوهر جان میبدم	جوهری گوهر کان میبدم
مشعل فکر من بر فروخت	واش اندیشه دماغ بسوخت
کان کهر کوهری دلپسند	در کمر قدر که باید فکند
بر سر این خسرو عالی نژاد	افسر القاب که باید نهاد
شکر وضو کرده ز روی نیاز	چشم تقال بکتب کرده باز
مصحف خاطر بگشودم نخست	سوره و الشمس بیامد درست
صبح فروزنده چو گل بر شکفت	در رخ از مهر بختندید و گفت
مژده که این آیت فرخنده قال	هست بشان مه برج جلال
نقطه بر گار زمان و زمین	مطلع خورشید کرم شمس دین

روضه الانوار بقدری تمکین و بلند ساخته شده که خواننده را غرق لذت نموده تاومیقها ندکه ناچه پایه شاعر در علوم معموله عصریدی طولاً داشته است. اشعار روضة الانوار از تکلف خالی و خواننده تصدیق میکنند که شاعر این شعر را از طبع نخواسته بلکه طبع بشاعر تقدیم کرده است. خواجو در ساختن مقالات این مبحث نویسنده بوده است که الهامات روح خود را بدون تصرف

و تحریف در صفحات روضه الانوار مینگاشته است .
روضه الانوار دارای ۲۰ مقاله و یا ۲۲۰ بیت است که حتی در حکایات آن نیز
شبهاتی نام بین آن و حکایات مخزن الاسرار موجود میباشد .
بالاخره این کتاب در روز اول ماهی که مصادف با تیرماه ۷۴۳ تمام شده است
چنانچه در تاریخ ختم آن میفرماید :

روز الف بود که والا دیر نقش قصب باز گرفت از حریر
جیم زیادت شده بر میم و ذال و آمده چون عین منعل هلال
تیز سوار فلک تیز پوی نافه از جلوه که خویش روی
نیغ زر از قله بر افراخته بر بنه نیر مکلف ساخته
یکی دیگر از کتب منظومه خواجو سام نامه است که هنوز نگارنده نرسیده
عجالتاً برای اطلاع قارئین محترم بهمین اندازه اکتفا شده چشم عنایت
داریم که در آینده بتوان نواقص این موضوع را تکمیل و تقدیم نمود .
آبان ماه ۱۳۰۶ - حسین مسرور -

روضه الانوار ابوالعطاء محمود بن علی بن محمود

خواجوی کرمانی

زینت الروضة فی الأول بِسْمِ إِلَه الصَّمَدِ الْمُفْضِلِ
شد چمن طبع ترنم سرای روضه الانوار بنام خدای
پنجره ساز حرم شش دری نقش طراز طبق چنبری
رنگ رز قرمزی آفتاب نافه کشای نفس مشک ناب
مجمره گردان نسیم بهار لعلخه سوز چمن گاهزار
چهره نمای مه خورشید روی غایب سای شب زنجیر موی
جلوه ده لعبت گیتی فروز ریشه کش پرده زربفت روز
خازن کنجینه اسرار جان جواهری رسته بازار کان
مهره فشان فلک حقه ساز شعبده آموز مه حقه باز
نیغ بر آورنده روز از پیام روز ده صبحدم از نان شام
نقش نگارنده نیلی تنق خرده فشاند ز بر افق
سرمه کش چشم شب تیره چشم مشعل افروز خور خیره چشم
صبغی آئینه روی آب پردگی پرده نشینان خواب
قله نشین گشته بامرش هلال نافه ازو یافته ناف غزال
داده بخورشید پرستان بام در قدح زر می یاقوت فام
کرده پدید ازین زرین سپر بر کمر گوه سر زال زر

گشته بحکمش شفق جرعه نوش
 ساخته قند ازنی وزنی نبات
 لاله آتش رخ دل سوخته
 بسته بامرش فلک زرنگار
 هدهد جان مرغ سلیمان او
 در ره او هر قدمی عالمی
 گر نشدی قدرت او رهنمون
 گوهر کان کرمش کن فکان
 از کرمش دربر آفاق بین
 وز نعمش بر سر گردون نگر
 حلقه بگوش در او ماه نو
 بسته شکر در قصب شکری
 خشت زر افکنده بایوان بام
 خون عقیق از جگر کان کشاد
 بالش کلبن بگلستان سپرد
 تیغ خور از قلب اسد بر فراخت
 درع بقا در کتف جان کشید
 رمح عصا در ره آدم بداشت
 جنبش نه چرخ بدوران نمود
 ششدر گیتی بجهت باز بست
 آب روان بر گل پاکی فشاند
 تشنه بخون خواره دردی فروش
 داده ب خاک سیه آب حیات
 ز آتش مهرش جگر او سوخته
 حلقه زر بر کمر کوهسار
 طوطی دل بلبل بستان او
 بر در او هر کف خاک آدمی
 کاف ندادی خبر از حرف نون
 غرقه بحر نعمش انس و جان
 خلعت شش دامن هفت آستین
 مقنعه سیم و سر انداز زر
 لشکر اورا دو جهان پیش رو
 کرده نباتی شکر عسکری
 داده بیه سلطنت ملک شام
 گنج روان در دل ویران نهاد
 خادمی باغ بریجان سپرد
 سینه جوزا سپر تیر ساخت
 باد هوا در چمن دل دمید
 رایت احمد به فلک بر فراشت
 چارحد طبع بار کان نمود
 پنج صف حسن بخرد بر شکست
 کرد فنا بر تن خاکی نشاند

خاتم جمشید بخورشید داد
 کرد زدل شمع شبستان گل
 رایت خور بر شرف بام زد
 جرعه جان بر گل نمناک ریخت
 آتش زر بردل خارا فکند
 پاره (۱) یا قوت بکان بر فشاند
 پنجره چرخ بانجم سپرد
 عقل که پیر همه دان نام اوست
 آنکه کند صحن چمن نقره کوپ
 آورد از خون سیه مشک چین
 خار زخارا دهد و گل زخار
 از گل (خواجو) چو شود خاک راه
 مطربی چرخ بناهید داد
 داد بگل گوهر رخشان دل
 خرگه مه بر طرف شام زد
 جان فرح بردل غمناک ریخت
 رشته در در کف دریا فکند
 زرده خورشید بافاق راند
 منظره دیده بمردم سپرد
 ییخبر از باده انعام اوست
 وانکه بر آرد ثمر از جیب چوب
 وز مکس نحل دهد انگبین
 گوهر از ابر آرد ابر از بخار
 لاله تهلیل دمد چون گیاه

در مناجات فرماید

بلبل طبعش چو بر آرد نوا
 ای شب قدر از قلمت يك برات
 تر کسه گلشن مینا ز تو
 چشمه خضر از تو نمی یافته
 فصل بهاران بهوایت سحاب
 نور صفات ز تجلی ذات
 پرده توحید زند در هوا
 نیشکر از باغچه ات يك نبات
 روشنی دیده بینا ز تو
 روح مسیح از تو دمی یافته
 در فلک انداخته بانك رباب
 ذات تو پنهان ز ظهور صفات

مرغ روان فاخته طوق تو
نه بتو کس ماند نمائی بکس
مائده روح رسانی بین
زلف سیه بر رخ شام افکنی
عقل بیوی تو برون شد زدست
آنکه خلیست جیش توئی
مزرع دل آب روان از تو یافت
چند توان بود نهان در نقاب
در چه مکانی که مکان بی تو نیست
قادری و جمله بتقدیر تو است
کنج توئی وین همه ویرانه است
چون توان مثل تورا نقش بست
پرده ابر کهر افشان بدر
مشک ختن را ز ختا بازدار
هفت طبق بر سر نه کاسه زن
غقد شب و روز زهم بر کشای
نیل سپهر از کف دوران بشوی
ماه سپردار به تیرش بدوز
بربط ناهید بدریا فکن
بهره بهرام مده جزستان
خانه کیوان چو کف دست کن

بیر خرد طفل ره شوق تو
هرچ نماید تو مانی و بس
فائده عقل نهی در سخن
حلقه زر برد بام افکنی
عشق بکوی تو فرو رفت مست
وانکه مسیح است طیش توئی
درج بدن جوهر جان از تو یافت
پرده بر اندازو بر آئی از حجاب
چلیست نشانت که نشان بی تو نیست
نقش دوعالم بتصاویر تو است
شمع توئی وین همه پروانه است
محو کن از خاطر ما هر چه هست
آب رخ قلزم و عمان بیر
مرغ چمن را ز هوا بازدار
چار قدح در پس شش خم فکن
جوهر اختر زعرض در ربای
گرد جهان از رخ ارکان بشوی
تیر قلم زن بانیرش بسوز
سنجق خورشید بصحرا فکن
وزر هر مز بفکن طبلسان
کردن گردون با بگد بست کن

خرقه قطب فلک از سر بر آرد
چنبر پیروزه بهم در شکن
تیغ فنا در رخ اجرام کش
کرد بر آرد از فلک نیز کرد
در شکن این دوحه نه شاخ را
رخت سحر بر فکن از پشت بام
چشم بدوران طبعی بدوز
پرده کونین بر افکن ز پیش
کز لمن الملك چو آید خطاب
کردش افلاک زیادم بیر
کآنکه رخ از عالم کثرت بتافت
شریتم از مشرب توفیق ساز
ارقم عصیان مرا سر بکن
ذوق معانی به بیانم رسان
هستی (خواجو) که فرمان تو است
جان وی از مهر پراز نور داد
صل علی روضه خیر الوری

هفت پدر را زسه دختر بر آرد
منظر شش روزه بهم در فکن
خط عدم در سر ایام کش
خرد کن این چرخ زنگار خورد
بر فکن این در که شش کاخ را
محو کن از دفتر شب نام شام
بال عقابان سپهری بسوز
خویش بین صورت بی چون خویش
کس نبود جز تو که گوید جواب
وزر این خاک چو بادم بیر
رایحه گلشن وحدت نیافت
سفره ام از مطبخ تحقیق ساز
کر کس طغیان مرا پر بکن
و آب حیاتی بروانم رسان
قطره از قلزم احسان تو است
وز همه دوران دانش دورداد
من هو طاووس ریاض الهدی

در نعت حضرت پیغام بر خاتم گوید :

خسرو بطحا، شه تیرب حرم
کوه او خانم دست کرم
کشف بشر، مهبط روح الامین
بوالبشر از خرمین او خوشه چین

تخت کیش طارم فیروزه فرش
 همه کش مطبخ فضلش خلیل
 در یتیم صدف اصطفا
 باقه درمنظر زنگار فام
 گوهر جان، طرف کمر بند او
 بدره بدر از گهرش یکدم
 شاه فلک تخت ملایک سپاه
 شمع فروزنده ایوان راز
 خوانده جمش خاتم پیغمبران
 یوسف مصری ز غلامان او
 حلقه زن در که مهرش بالال
 نه حرم هفت درش بارگاه
 عترة (۱) اویره برج شرع
 تارک عرش از قدمش کرده تاج
 مهر رخس شمس بیت الحرام
 کیسوی او سنبل باغ بهشت
 روح نباتی زلبش یک نفس
 باد مسیحا دم جان پرورش
 غالیه زان طره پرتاب و چین
 شاه حبش، آمده مولای او

دست رسالت زده در ساق عرش
 مرغ حریم حرمش جبرئیل
 واسطه عقد رسل مصطفی
 از نظارش رونق دارالسلام
 طوطی دل صید شکر خند او
 خلد برین در نظارش یک حرم
 سایه او شاه فلک را پناه
 سرو خرامنده بستان ناز
 در که او بوسه که اختران
 جان عزیز آمده قربان او
 هندوی کیسوی سیاهش هلال
 شش طرف چاردهش کارگاه
 در حدیثش کهر درج شرع
 قیصر قصر فلکش داده باج
 کار مه از نور جبینش تمام
 عارض او روضه غیر سرشت
 طایر جان پرشگرش یک مکس
 چشمه جان نشنه بخاک درش
 سوده سر اندر صدف آتشین (۲)
 کسوت لولاک، بیالای او

(۱) نسخه خلغالی (غره او) (۲) نسخه ح. ک سوده سحر در صدف آستین

سفره کش معجزه اش قرص سیم
 لاف ایت از سر مستی زده
 ای زده بر عالم علوی، علم
 از فلک عرش وثاق آمده
 سایه ات از نورو، تن جان پاک
 چار ملک بلبل بستان تو
 نه حرم از چرخ بر آراسته
 شاه فلک پیش رخت گشته مات
 جسته شب زهره رخ مه جبین
 دیده شه چرخ جواهر فروش
 مهیچه خرگاه جمال نومهر
 راحت روح القدس از بوی تو
 مشک تواز ناهه عبد مناف
 حلقه بگوشت فلک چنبری
 نافه گشت این طبق نقره پوش
 یوسف مصر انا املح نوئی
 عالم جان حضرت اعلای تو است
 بازگشا نرکس ما زاغ را
 منطق (خواجو) چو شود نغمه ساز
 هر نفس از حضرت جان آفرین

کرده بر این خوان جواهر دونیم
 پای شرف بر سر هستی زده
 دیده دوای دل ریش از قدم
 ماه نوت نعل براق آمده
 سرو تو از کاشن روحی فداک
 هفت فلک صحن شبستان تو
 نکبت روح از نقست خاسته
 چشمه حیوان شده آب از حیات
 بوی تو از مشک فروشان چین
 روی نو در آینه هفت جوش
 حلقه درگاه جلالت سپهر
 و آب خضر خاک سر کوی تو
 عرش بگرد حرمت در طواف
 روی تو آئینه اسکندری
 بسکه بر آورد درون تو جوش
 مهدی مهد انا افصح نوئی
 صدر زمان منزل ادنای تو است
 و آب پیر خوش نظر باغ را
 نوبت نعت توزند در حجاز
 بر تو واصحاب تو باد آفرین

فی موح مولی الاعظم شمس المله والدين محمد صائين

من چو بر این خطه قدم میزد
بر سر این کوچه قدم میزد
رشته کش جوهر جان میسدم
جوهری رشته کان میسدم
قله بر این مرحله می تاختم
نغمه بر این زمزمه می ساختم
بحر ضمیرم کهر انگیز گشت
شهد حدیثم شکر آمیز گشت
نیغ زبانم زبان آب یافت
کا کل کلکم زبان تاب یافت
مشعلۀ فکرت من بر فروخت
و آتش اندیشه دماغم بسوخت
کاین کهر گوهری دلپسند
در کمر قدر که شاید فکند
بر سر این خسرو عالی نژاد
افسر القاب که باید نهاد
بر در این روضه عنبر سرشت
نام همایون که بتوان نوشت
مرغ سحر خوان چو نفس بر کشید
نوبتی بام جرس بر کشید
همچو خضر بردر دل تاختم
غسل بسرچشمه جان ساختم
شکر وضو کرده ز روی نیاز
چشم تقال بکب کرده باز
مصحف خاطر بگشودم نصحت
سوره والشمس بر آمد درست
صبح فروزنده چو گل بر شکفت
در رخم از مهر بخندید و گشت
مژده که این آیت فرخنده فال
قطعه پر کار زمان و زمین
هست بشان مه برج کمال
مهدی دجال کش فتنه سوز
مطاع خورشید کرم شمس دین
خضر سکندر در موسی بنان
هرمز کسری فر کشور فروز
قطب فلک قدر کواکب چشم
خاتم حیدر دل خسرو نشان
رایض هفت اشقر کینی نور
آصف جم جام فریدون علم
مرکز نه دایره لاجورد

شیر پانک افکن شمشیر گیر
اطلس چرخ ابرۀ سنجاب او
خامۀ او مصری گوهر فشان
نه فلک از آتش تیغش تفتی
بر در او بدر غلامی منیر
طایر زرین پر سیمین قفس
چرخ بسیط از خدمش نازلی
شاه فلک بنده فرمان او
در نظرش تیر سپر بکند
باغ گراز فیض کفش تر شود
ابر چو از گردش او دم زند
ای چو قضا حکم مطاعت روان
ترک فلک هندوی کرای تو است
تیغ نوشد قلزم دوزخ بخار
تیغ نو شد قلزم دوزخ بخار
خون جگر در دل خصمت زیم
دود کش مطبخ جودت سپهر
ساقی بزم تو خور خاوری
خلق خوشت همدم باد بهار
نکته انقاس تو یحیی العظام
طبع نو کلدسته باغ فلک
دامن بحر از کرم پر کهر

صفدر لشکر شکن شمع گیر
حرز خرد نسخه القاب او
خنجر او هندی آتش زبان
شش جهت از قلزم دستش کفی
در ره او دهر گدائی حقیر
بر سر خوان کرمش یک مکس
بحر محیط از حشمش سایی
مشعلۀ شمع شبستان او
وز قزغش کوه کمر بکند
صحن گلستان طبق زرشود
آب دهن بر رخ بحر افکند
هاویه را ز آتش قهرت هوان
در کف هر آینه رای تو است
تیر تو مریخ کواکب شکار
جوش بر آورده کغلی الحمیم
شمسه ایوان رفیع تو مهر
بزمکته گلشن نیلوفر
بی کرم باد بدست چنار
خدمت درگاه تو اقصی النرام
رای تو آینه روی ملک
رفته اذابر گفت آب زر

صیت تو بآباد صبا هم عنان
مروحه خالق تو در دست گل
باب تو مرصاد عباد آمده
دیدۀ دولت بتوروشن شده
پرچم راپات تو کیسوی شام
رمح تو گشت ارقم ضحاک سوز
شرفۀ از گوشۀ بام تو مهر
ابره ابر از سر تیغ تو چاک
شیر سپهری سک دربان تست
کلک رصد بند تو کیتی کشای
فوج ملک یدق خیل تو شاه
بدرۀ از گنج عطای قمر
خشم تو اهریمن و تیرت شهاب
چشم توقع بعطای تو باز
کردن گردون بشکوهت بلند
بهر قضیم فرست آسمان
شعله فروزنده این سبز باغ
هر سحری طبع ملمع نقاب
اختر سعدی و فلک برج نو
عقل که آئینۀ کیتی نماست
قدر تو شد موسی افلاک طور
کلک تو با مرغ چمن هم زبان
خاصیت لطف تو در طبع مل
کلک تو مفتاح مراد آمده
باغ معانی ز تو گلشن شده
خاک درت سرمۀ مهروی بام
خشم تو شد آتش افلاک سوز
غرفۀ از طارم قدرت سپهر
قلۀ کوه از سم خنک تو خاک
گاو زمین از پی قربان تست
جام روان بخش تو کیتی نمای
اوج فلک مطلع مهر تو ماه
گرده از سقرۀ جود تو خور
حادثه خفاش و دلت آفتاب
ممتلی از خوان سخای تو آز
خاک لکد خواره زیمت نژند
کرد بر آرد زده کهکشانشان
از دل پر نور تو گیرد چراغ
تیغ جهانگیر تو بیند بخواب
جوهر فردی و جهان درج تو
از مدد رأی تو کیتی گشاست
صدر تو شد روضه اقبال خور

حکم تو بر چرخ چوسر بر فراخت
منشی این طارم فیروزه خشت
مهدی عهدی و جهان مهد تو
تا باید دور تو نوروز باد
عرصۀ جولان تو بادا فلک
قبۀ خور مهچہ خرگاه تو
هفت طبق یگورق از دقیرت
یافته از شمسۀ قصر تو تاب
وامده و رفته بدین داستان
روز جلال تو مصون از زوال
سینه جوزا سپر تیر ساخت
مدح تو بر لوح زبرجد نوشت
کی شکند دور زمان عهد تو
طالع میمون تو فیروز باد
حارس میدان تو بادا ملک
خنجر مه حلقۀ درگاه تو
هشت چمن یکطرف از منظر ت
سینه (خواجو) و دل آفتاب
بخت جوان از در و خصم از جهان
ملک تو محروس ز عین الکمال

در نظم کتاب روضۀ الانوار فرماید

دوش در دیر معان میزدم
سپل کنان چشم گهر ریز من
قطره زنان اشک سبک خیز من
در سر من شور شکر پاسخان
غیت من ذکر مناجاتیان
از دل من خنک سحر در خروش
دل قی بودم شده حمیری بی
قامتم از تیر کمان ساخته
پای عدم بر سر هستی زده
در نظر خویش غریب آمده
خاک در میکده بالین من
حلقۀ دل بر در جان میزدم
قطره زنان اشک سبک خیز من
در سر من شور شکر پاسخان
طاعت من فکر خراباتیان
وزدم من خون صراحی بجوش
رقص کنان جانم از آواز نی
سینه ام از آه سنان ساخته
راه وجود از سر مستی زده
مرده و آنکه بطیب آمده
شیشه می چشم جهان بین من

قالبم از اشك قدح گل شده
 چهره شمعی بمی افروخته
 خرقه گرو کرده بیزار عشق
 آب شفق برده بخوناب دل
 جامه جان از غم دل کرده چاك
 خانه چشم شده خالی ز خون (۱)
 مرده چراغ دل تاریك من
 تابخته سرخ آب بمیدان چشم
 ز آتش سودا جگر افروخته
 خرمن دل رفته پیاد هوا
 چشمه جان آب نمك ریخته (۲)
 دیده ز بهر کهر پاك من
 شب گره زلف سیه خم زده
 داده شفق باده كالكون زچك
 ویس مهاباد فلك در حرم
 زبگی شب چون سببی می پرست
 در دل شب آتش خورشید جام
 عطسه خونین زده مه روی طاس
 خلوتیان سحری مست خواب
 (۱) نسخه ح. م خانه صبرم شده خالی ز خون
 (۲) چشمه چشم آب نمك ریخته

خاك نشینان در میكده
 بزم زین جرعه خراب آمده
 گل همه تن گشته و تن گل شده
 عیسوی مهوش دردی پرست
 کوی خرابات ز چشمش خراب
 دیده مرارفت زمستی خویش
 خون دل از ساغر جان کرده نوش
 گفت کدامی و چه نامی بگویی
 گفتمش ای کعبه جان روی تو
 من کیم از دست برون رفته
 سوخته و ساخته با درد ورنج
 همه کش مطبخ صاحب دلان
 جرعه چشم مجلس میخوارگان
 پیر مغان را شده از جان مرید
 لعبت مهر روی مسیحی ژاد
 کاین بر خم در کش و غوغا مکن
 چون من لب تشنه رسیدم باب
 در دل من چشمه جان شد پدید
 بوسه زدم بر لب جان بخش جام
 مرهم جان یافت دل ریش من
 (۱) نسخه ح. م ز آتش می آب به آتش زده
 (۲) نسخه خلخالی صورت خواجه شده از پیش من

خاك وجودم همه برباد شد
آتش عشق آمد و آبم ببرد (۱)
گردش نه کاسه زیادم برفت
مستی هستی زنهام برفت

در سبب نظم کتاب و صفت ریاحین

خسرو مشرق چو علم بر کشید
باد لعل از قدح زر کشید
سرخ گل صبح دمیدن گرفت
شبم سیاره چکیدن گرفت
باغ فلک روضه انوار گشت
ادهم شب مالک دینار گشت
باد ختن نافه تانار شد
صحن چمن طبله عطار شد
ویس گلندام چه بر شد پیام
مؤبد زرد فلکش گشت رام
قادر خاور شد از اورنگ زر
ناظر گل چهر خود آئین خور
رومی روز آتش دل بر فروخت
زدفنس و هندوی شبرا بسوخت
چرخ سر حقه گوهر یست
کوه کمرکش کمر زریست
گنبد شش روزن پیروزه خشت
گشته دل افروز چه باغ بهشت
شیر سپهری شده بر گرك چیر
صاحب شیر آمده از گرك سیر (۲)
گشته هوای سحری مشک ییز
و آهوی مشک افکن شب مشکریز (۳)
آتش خور در دل خارا گرفت
باد صبا دامن صحرا گرفت
زمره بلبل و بانك رباب
دست بر آورده بتاراج خواب
بوی گل و باد سحر هم نفس
مرغ بر آورده خروش جرس
طغرل زرین خور تیز پر
بیضه بیضای مهش زیر پر

(۱) نسخه ح. م. و خلخال آتش عشق آب روانم ببرد (۲) نسخه خلخال صاحب گرك آمده بر گرك شیر (۳) نسخه خلخال و ح. م. گشته نسیم سحری مشک ییز و آهوی ناف افکن شب مشک ریز

من شده از باد نو شین زدست
و آمده چون چشم بتان جمله نیست (۱)
رخ زسیاهی چو خضر تافته
و آب حیات از لب جان یافته
جامه جان شسته بجام شراب
رفته دل از پرده بانك رباب
باد بهار آمد و آبم ببرد
دل سوی بستان شد و خوابم ببرد

بانك بر این توسن زرکش زدم
و آتش دل در دل آتش زدم
لعل روان در قدح انداختم
قوت دل از خون قدح ساختم
خرمن نمکین مرا همچو باد
نکته باغ آمد و برباد داد
ز آتش دل باز گرفتم چراغ
و آمدم از گوشه خلوت بیاغ
خیمه زدم بر لب گلزار مست
داده زمستی دل سرکش زدست
غمچه بخندید چو رویم بدید
باد بر آشت چه آهم شنید
مرغ بنالید ز آواز من
لاله دل سوخته دیدم بیاغ

لاله عذاران بچمن ناخته
گل شده سوری شقایق عروس
مرغ بدستان ره مستان زده
باد بهار آمده دامن کشان
خوانده سپهر از خط سبز چمن
و آمده بر خاشیه لاله زار
سنبل تر خادم ریحان شده

برغ بنالید ز پرواز من
یر جگر سوخته از مهر داغ
برك صبوحنی بچمن ساخته
خون بط باده چو چشم خروس
نوبت نوروز به بستان زده
شاخ بشوخی شده کیس و کشان (۲)
انبته الله نباتا حسن
سبزه سوادى ز خط سبز دار (۳)
برك سمن فرش گلستان شده

(۱) نسخه ح. م. و خلخال من شده از باد دوشین زدست و آمده چون چشم بتان نیمه مست
(۲) نسخه خلخال شاخ شوخی شده گوهر فشان (۳) نسخه خلخال سبزه سوادى خط سبز دار

مرغ چمن باز نوا ساخته
چون دل غنچه دهن و یسه تنک (۱)
در بر گلزار قبای سمن
برك سمن خوش نظر بوستان
خسرو گلزار سر احترام
لاله دل سوخته مجهر بدست
شمع بهار آمده بستان فروز
سبزه خضر گشته و سوسن کلیم
نشر خار ارقم ضحاک گل
غمزه زنان غنچه گل با سمن
گلشن پر نرگس نیلوفر
بلبل و گل وامق و عذرا شده
در حرم لاله رخاں بهار
خنده باغ از حرکتهای باد
خون شده مشک ختن از بیدمشک
گلشن و گل روضه و رضوان بهم
من به نسیم سحری داده هوش
خاک ره باد بهاری شده
جان من سوخته خسته دل
بر لب سرچشمه من نشسته را

(۱) نسخه ج. م و خلخال چون دهن و یسه تنک غنچه تنک

ناکه از انقاس نسیم بهار
جان مرا مژده جانان رسید
سرو چمانم بچمن بار داد
در سخن از پسته شکر ریز کرد
کی نفست نکبت دارالقرار
چون گل و نوروز رساندی بمن
غنچه دل را به نسیم درآر
چشم معانی به بیان برگشای
شمع خور از نور درون بر فروز
گرچه سخن پرور نامی توئی
در گذر از مخزن اسرار او
خازن مخزن دل دانای تست
خیز و ازان پرده نوائی بساز
مخزن اسرار حقیقیش دان
من چو شدم صید عبارات او
از نظرش فیض بقا یافتم
صیقلی آینه جان شدم
گفتمش ای سرو گلستان ناز
چون تو بر این دل شده فرمان دهی
لیک بشد مهر ضمیرت ز ناب
یافت دلم بوی سر زلف یار
درد مرا مایه درمان رسید
وز دور خم نورو دولب نارداد
نقل سخن را شکر آمیز کرد
مرغ ضمیرت بنوا صدهزار
خیز و بنوروز یارا سخن
بلبل جان را بترنم درآر (۱)
گوی فصاحت بخرد در ربای
خرمن مه ز آتش فکرت بسوز
معتقد نظم نظامی توئی
بر گذر از جدول و پرکار او
محرم اسرار خرد رای تست (۲)
بر خط آن خطه سرائی بساز
روضه انوار الهی ش خوان
کشت مرا کشف اشارات او
کلی قانون شفا یافتم
و آینه صورت جانان شدم
چشم امیدم بجمال تو باز
چون نکتم هر چه تو فرمان دهی
روی پوشید مهم در نقاب

(۱) نسخه خلخال بلبل دل را بترنم درآر (۲) نسخه خلخال در کف هر آینه رای تست

گرچه سخن ملک یمن من است
شمع سراپرده شاهی دل است
من چه ندارم دل و دلت بدست
درخمن این هفت خم لاجورد
هدهد فکرم بهوا باز ماند
خانم ملکیت ز کفم در فناد
عقل پریوش بشد از دلم من
کس نرساند خبری بی سخن
گرشودم پیر خرد دست گیر
ورتو بهمت نظری می کنی
روی تنابی زمقالات من
صورت (خواجو) کنم از دل برون
بر سر هستی قلمی در کشم
کآنکه فراغت ز خودش حاصل است
ایمن ازین منزل آب و گل است

مقاله اول در بیان حقیقت سخن

ای دلت از غفل جان پر خروش
بر سر این سرو چمن چمن
عقل چو داند که درین باغ کیست
شمسه خاطر چو بر آمد پیام
فکر سخن در چو زبان بر کشاد
عست سخن اختر گردون جان
جان بصفیر سخت داده گوش
گر نشود مرغ سخن نغمه زن
وین همه آوازه و آوازه چیست
عقل مدبر سخشن کرده نام
شور سخن در دل دانا نهاد
نون سخن ماهی ذوالنون جان

چشم قلم ابر کواکب تثار
پرده سرایان که دم از دل زدند (۱)
شمع سخن را ز دل افروختند
آب سخن بر در دل ریختند
از طرف صوت برون ناخندند
گوی معانی بسخن برده اند
رخش خرد را بسخن رانده اند
تبع سخن را بزبان داده اند
لعل زبان شد بسخن آبدار
هست سخن گوهری از کان جان
طبع سخن سنج کف موسوی است
بلبل عرش است دل نغمه ساز
خون جگر لاله باغ دل است
آب حیاتی که سخن نام او است
اهل معانی سخشن خوانده اند
در حرم قصر قصر دعاغ
فاکره هر دم که نفس بر کشد
خانم دل مهر سلیمانی است
نقد روان است سخن را تمن
مرغ سخن باز ملایک شکار
ساز سخن در حرم گل زدند
مرغ زبان را سخن آموختند
گرد خرد بر رخ جان پیختند
بر گذر حرف کمین ساختند
صید امانی بسخن کرده اند
درس خرد را بسخن خوانده اند
و آب وی از جوهر جان داده اند
زلف سخن شد بزبان تابدار
هست کهر قطره از چشم کان (۲)
خوان سخن مائده عیسوی است
نقشه روح است دم دل نواز
روشنی دین ز چراغ دل است (۳)
آن می تاب است که جان جام او است
واهل بیان در سخشن مانده اند
طبع دل فروز فروزد چراغ
ناطقه آواز جرس بر کشد
ملکت جم ملک سخن دانای است
ور بحقیقت نگری بی سخن

(۱) نسخه خلغالی برده سرایان که در دل زدند (۲) نسخه خلغالی هست سخن گوهر اوکان جان
هست کهر قطره از کان جان (۳) نسخه خلغالی روشنی جان ز چراغ دل است

ماهیه برجیم و سخن آفتاب
 بود سخن واسطه امر کن
 روح چو در تن بخلاف نشست
 عقل که اقلیم ریاست گشود
 شد بسخن تیغ زبان درفشان
 شمع سخن درخورد پروانه نیست
 طبع درافشان چو بر آرد بخار
 جان نگر از دل بزبان آمده
 اهل سخن آب روانش نهند
 ما که جهان وقف سخن کرده ایم
 بی سخن از بهر سخن زاده ایم
 مظهر او نیم و بدو ظاهریم
 حاضر او نیم و زخورد غائبیم
 خیز که لب ز آب سخن تر کنیم
 سر و سخن کش چمن آمد روان (۱)
 خانه دل خانه آگاهی است
 گرتو در این ره گذری کرده
 دست ز دامن تعنت بدار (۲)
 عالم جان بین شده اقطاع دل
 فکر که شد طغزل طاوس بر
 ماهیه درجیم و سخن لعل ناب
 و نه کسی دم نزدی از سخن
 صدر نشین شد دل سودا پراست
 برد دل چشم فراست گشود
 گشت سخن کوه تیغ زبان
 گنج سخن لایق ویرانه نیست
 بحر سخن موج زند بر کنار
 و آب حیات از لب جان آمده
 و اهل خرد عین روانش دهند
 و زغم دل جان بسخن برده ایم
 زانک دو عالم بسخن داده ایم
 منظر او نیم و بدو ناظریم
 باده پرستیم و زمی نائیم
 شمع روان ز آتش دل بر کنیم
 بر گذرد بی سخن از آسمان
 ملک جان مملکت شاهی است
 در رخ معنی نظری کرده
 سر زکریان تفکر بر آرد
 جنس سخن در کف بیاع دل
 بر سر نه بیاضه فرو کرده پر

(۱) نسخه خلخال نخل (۲) نسخه خلخال وح. م. تصرف

ملك سخن ملكت (خواجر) شده
 او همه ما گشته و ما او شده
 حکایت طوطی که بر چه صورت پارسی گوید
 طوطی خوش نغمه دستان سرای
 عمر بسر برده پستان سرای
 رفت برون صبحدم از بوستان
 رای سفر کرده زهندوستان
 چونکه هوایی شده پر بر گشاد
 منزل خود دید بجائی عجیب
 در طرف پارس اسیر اوفتاد
 هیچکسش همدم و همراز نه
 در قفسی تنگ و مقامی غریب
 شور شکر خنده گل در سرش
 هیچکسش همدم و همراز نه
 از نقشش پاریسانرا طرب
 نادره گوئی که سخن ساز بود
 آینه اش برد و برابر نهاد
 کرد در گلشن تعلیم باز
 طوطی خوشخوان چون نظر باز کرد
 خوش سخنی یافت ترنم سرای
 کرد تصور که زهندوستان
 نادهد از همفشارش پیام
 هر چه بگوش آمدش از سوز و ساز
 صورت خود را دگری می شمرد
 خود نظر افکنده و خود در نظر
 ناطقه گو مرغ ترنم سراسر است
 می شد و راه دگری می سپرد
 سامع و قائل خود و خود بیخبر
 طوطی آن گلشن طوطی نماست

هرچه درین پرده کند ساز آن
خویش کند زمزمه راز خویش
طوطی جان نطق دلفروزاوست
آئینه رای نو آمد سپهر
عقل دراین آئینه پر خیال
در قفس ششدر آئینه فام
هر که درین نه قفس آبنوس
این صور مختلف رنگ رنگ
چون بحقیقت نگری در جهان
دهر خیال تو نماید بتو
هرچه درین گنبد دستان نماست
صورت خود بازندانی که کیست
طوطی جان مرغ سخن گوی تست
گر همه جسمند توئی جان آن
خیز و زجان قصه جانان پرس
باز بگوش آبدش آواز آن
خویش نهد گوش باواز خویش
لیک سخن درسخن آموزاوست
عکس رخ نواست رخ ماه و مهر
جز تو نبیند که نمائی جمال
همچو تو یک مرغ نیفتد بدام
چون تو سر آید نبود جز فسوس
رنگ تو دارند درین دیر تنگ
این همه رنگد و نو نیرنگ آن
نقش جمال تو نماید بتو
زمزمه نواست و تو گوئی صداست
معنی خود بازندانی که چیست
و آئینه روی تو هم روی تست
ور همه جانتد توئی جان جان
و زدل خواجو سخن جان پرس (۱)

مقالت دوم در مقامات اولیاء

شیر شکاران که درین پیشه اند
واسطه عقد بنی آدمند
نام وراثتد و زنام ایمنند
باده پرستند و زمی بیخبر
کنج فشانان کدا پیشه اند
خضر قدومان مسیحا دمند
جرعه چشاند و زجام ایمنند
گوش بر آواز وزنی بیخبر

(۱) نسخه ح. م و خلخالی خبر

بهر محیطد و زگوهر ازل
همره وهم رهرو هم رهبرند
راه رواند و دل از راه دور
حکم نهو زیر نگین ملک جم
هیچ نه و گنج فریدون بدست
سرو رواند و زبستان بری
رخت بر آورده زغر قاب گل
سر چو قلم در قدم انداخته
مشعله دوره آدم شده (۱)
روی دل از کون و مکان نافته
تخت برین تخته غبرا زده
رخش زمیدان ازل تاخته
سوخته چون شمع و رخ افروخته
راهبر خلق جهان آمده
چون شه خاور زحد نیمروز
کرده زدل صورت پندار حک
خسته و ازرنج شفا ساخته (۳)
درخم این دایره دیر پای
جمله خموشان حکایت سرای
راه نوردان شکسته قدم
چرخ بسیطند و زاختر ملول
هم می وهم ساقی وهم ساغرند
شاه نشاند و رخ از شاه دور
عالیان زیر نشین علم
دست نه و دامن گردون بدست
گنج نهاتد زویران عری
روی بر آورده بمحراب دل
و آتش دل در قلم انداخته
مردمک دیده عالم شده
وز در دل تقد روان یافته
چرخ برین چنبر خضرا زده (۲)
گوی بچو کان ابد باخته
ساخته چون عود و جگر سوخته
و ز نظر خلق نهان آمده
رانده سوی شام یک نیمروز
حرف یقین خوانده ز طومار شک
نیخود و بیاید خدا ساخته
پای نه و کرده جهان زیر پای
ملک ستانان ولایت نمای
راز کشایان فرو بسته دم

(۱) نسخه ح. م دوده (۲) نسخه ح. م و خلخالی چرخه (۳) نسخه خلخالی یافته

میوه کشان سربازار عشق
 شاه نشانان بساط قدم
 لاله فروشان گاستان ناز
 باده پرستان شراب الست
 تخت نشینان جهان ازل
 پرده سرایان سرای وجود
 معتکفان حرم کبریا
 منزوی مسجد اقصی شوق
 مفتی نه مدرسه لاجورد
 دیده نه و کون و مکان در نظر
 بنده و آزاد زاقبال و جاه
 چنبر مه حلقه درگاهشان
 ملک نه و نوبت شاهی زده
 یافته کام دل و نگرفته کام
 پیخبر و باخبر از هر چه هست
 فارغ ازین طارم فیروزه خشت
 ابرصفت پرده در و پرده دوز
 مشرق و مغرب بشبی تاخته
 راه بسر برده و کم کرده پی
 گفته قبرشان فلك برج کل

(۲) نسخه خطی مدنی

ناجور بار که هشت کاخ
 سایه این مزروعه ششدری
 تیز بر و ب اثر از بال و پر
 خیمه دل در ره قربت زده
 رفته ز ایوان ملایک بدر
 تاخته آنخطفه نه گوی را
 گاه بر این طاق معلق برند
 نشنه لبانند ولی غرق آب
 ای که در این چشمه نوئی آشنا
 خیز چو (خواجو) در دل باز کن
 قصه این جمع پریشان مخوان
 لعبت این پرده ز مردم پیوش
 در ره عرفان چو شدی راه جوی
 حکایت جنید و شبلی

سید این طایفه یعنی جنید
 گفت بشبلی که سر درج راز
 ما که نوازنده این پرده ایم
 در گذر از شرح اشارات دوست
 قصه او حاجت تقریر نیست
 سر معانی زبان کس نیافت
 شرح هدایت بتصلف مخوان
 آنکه شدش طایر توحید صید
 بر سر منبر نتوان گفت باز
 ساز دل از پرده نهان کرده ایم
 کاین همه خود رمن عبارات او است
 و آیت او قابل تفسیر نیست
 علم حقیقی بنشان کس نیافت
 درس الهی بتکلف مخوان

نعمه این مرغ ز دستان جداست غنچه این گل ز گلستان جداست
 حال نه قال است که گفتن توان وجد نه نجد است که رفتن توان
 در نظر عامه چه کشف و چه کفش در بر جبهال چه حد و چه خفش
 جدول وحدت نه بمنظر کشند باده معنی نه بساغر چشند
 خسرو توحید ندارد سریر بلبل تحقیق ندارد صفیر
 خانه نا کرده نشاید فروخت شمع نیاورده نباید فروخت
 اهل روش را قدمی دیگر است کعبه جان را حریمی دیگر است
 بالک نوائی که ز عشاق خاست پیش مخالف نتوان گفت راست
 شبلی از آن پرده که میزد نوا گفت منم پرده و پرده سرا
 گویم و خود گوش نهم ز سخن نیست کسی در دو جهان غیر من
 اسم هزار است و مسما یکی دانه در بیحد و دریا یکی
 موج که از لجه نفس بر کشود هیچ توان گفت که دریا نبود
 چشمه خورشید چو بر جام یافت باده خورشید نما نام یافت
 ماه گهی بدر بود که هلال روز که افزون شود و که زوال
 انور ندارد ز چراغ انفکاک خاک شود سنک و شود سنک خاک
 شاخ گیاه است که گردد شجر وز شجر است آنکه بر آرد ثمر
 من که ازین هفت خم لاجورد هیچ ندیدم بجز از درد درد
 آتش مستی زدم بر فروخت برق زدو خرمن هستی بسوخت
 زنده بجانم و فارغ ز جان مرده ز کونین و جهان از جهان
 شدن من جان و تنم پیرهن چند کشد پیرهن یار تن
 من همه کر یار شدم یار کو در همه کل گشت چمن خار کو

آنکه من او گشته ام آبا کجا است چون همه او را شده ام او کراست
 ایکه ازین چشمه نمی یافتی کی طلبیدی که نمی یافتی
 روضه معینت بهشت و توحور جمله عالم ظلمات و تو نور
 شمع نه نورست ولی نور ازوست روضه نه حورست ولی حور ازوست
 حاصل ظلمات بجز نور نیست چشمه حیوان ز خضر دور نیست
 جسم روانست و روانست جسم اسم مسما و مسما است اسم
 گفته (خواجو) سخنی دیگر است بلبل او از چمنی دیگر است
 مقالات سوم در کمال مراتب بشریت
 ای بخرد ناظر نه بارگاه وی بنظر مشرف شش کارگاه
 گلبن جان خوش نظر باغ تو لاله دل سوخته داغ تو
 صید تو این طغزل طاوس پر مشربیت هرمنز کاوس فر
 نه فلک از خاک درت يك غبار شش جهت از بهر دلت يك بخار
 شمع سرا پرده شاهی توئی کوهر دریای الهی توئی
 قرص قمر آینه روی تست نافه شب غالیه موی تست
 آب فشان سر کوبت سحاب مشعله افروز رخت آفتاب
 گنج معانی تو صورت طلسم جان حقیقی تو و کونین جسم
 دیده گردون چوتو ماهی ندید خسرو انجم چوتو شاهی ندید
 برج معالی چوتو اختر نیافت درج لعالی چوتو کوهر نیافت
 چون بازل نوبت هستی زدند پرده هشیاری و مستی زدند
 جرعه جان بر گل دل ریختند کرد وجود از عدم انگیختند
 شمع بصر بر گذرت داشتند لاله جان در گذرت کاشتند

چهره صبح ازدمت افروختند
 طبل سحر برب نامت زدند
 جسم تو شد سرو روانش چمن
 کعبه قدرت حرم خاص تست
 در صدف احقه وشی چنبري
 هر خلقي را که خلافت دهند
 کر زنی کوس لطافت تراست
 چتر تو نه قبه افلاك بس
 رایت رایت چو بر افراختند
 هیکل دل در برت افکنده اند
 آب روان برگلت افشاندند
 مطلع فرت چو نو صدری نیافت
 ناتو درین باغ نکردی درنگ
 پیر فلک بی تو حضوری نداشت
 جز تو کسی مهدی این مهد کیست
 هیچ فلک چون تو گرانمایه نیست
 مشرق انوار عنایت توئی
 سدره نهالی ز گلستان تست
 جان جهان جان جهان خوانند
 همچو تو سروی بارم کس ندید
 اختر تو درخور این برج نیست
 سوره نور از دلت آموختند
 سکه خورشید بنامت زدند
 مغز تو شد شمع خرد را لکن
 فاتحه صبح ز اخلاص تست
 همچو تو نبود گهر دیگری
 حکم راقیم لطافت دهند
 زانکه درین ملک خلافت تراست
 تخت تو این تختکه خاک بس
 مهجه اش از طاسک خور ساختند
 شور خرد در سرت افکنده اند
 اهل خرد جان و دولت خوانده اند
 برج جبلت چو تو بدری نیافت
 در گل ابداع نبود آب ورنک
 جان و جهان بی تو سرروري نداشت
 غیر تو در عهده این عهد کیست
 هیچ ملک چون تو سبک سایه نیست
 نقطه پرکار هدایت توئی
 زهره چراغی ز شبستان تست
 خاک وجود آب روان خوانند
 مثل تو مرغی بحرم کس ندید
 گوهر تو لایق این درج نیست

روز و شب اینخواجه درین کارگاه
 حله طرازان که طرازش کنند
 چاک زانش دامن و دریا فکن
 شام و سحر ظلمت و نور تواند
 بنده آن مه رخ جادو مشو
 طبع تو را تنگ سبکساری است
 جای تو جایی است که آن جای نیست
 سوره توحید تو خوانی و بس
 باغ بهشتی و خرد حور تو
 شام تو از صبح ندارد اثر
 نفخه (خواجو) نفس سرمدی ایست
 هر که درین راه قدم میزند
 حکایت سلطان العارفين با یزید در بیان وحدت
 آنکه زدی نعره هل من مزید
 بوده صبحی زده در بزم دل
 خورده می سرمدی از جام جان
 ساکن میخانه مستی شده
 گشته روان موکب سلطانیش
 کرد کسی زو بشکلیف سوان
 شب بچه صورت بصباح آوری
 گفت مزین دم ز صباح و مسا
 چیست دو مقبول سپید سیاه
 بهر تو کوناه درازش کنند
 در لگدش گیسو بصحرا فکن
 جان خرد روضه و حور تواند
 سخره این شاهد هندو مشو
 رخت تو را عیب گرانباری است
 رای تو رائیست که آن رای نیست
 وایت تضرید تو دانی و بس
 شمع فلک مقتبس از نور تو
 صبح تو از شام ندارد خبر
 بینش او از نظر ایزدی است
 دمدمه ملک قدم میزند
 مست شراب صمدی با یزید
 بوده صبحی زده در بزم دل
 خورده می سرمدی از جام جان
 ساکن میخانه مستی شده
 گشته روان موکب سلطانیش
 کرد کسی زو بشکلیف سوان
 شب بچه صورت بصباح آوری
 گفت مزین دم ز صباح و مسا
 چیت دو مقبول سپید سیاه
 بهر تو کوناه درازش کنند
 در لگدش گیسو بصحرا فکن
 جان خرد روضه و حور تواند
 سخره این شاهد هندو مشو
 رخت تو را عیب گرانباری است
 رای تو رائیست که آن رای نیست
 وایت تضرید تو دانی و بس
 شمع فلک مقتبس از نور تو
 صبح تو از شام ندارد خبر
 بینش او از نظر ایزدی است
 دمدمه ملک قدم میزند

هست مسائیش حقیقت صباح در حرم قدس چه سکران چه صاح
مقصد این راه ز منزل جداست غرقه ها این بحر ز ساحل جداست
نیست در این ره که مم صبح و شام شام درین خانه که آرد پیام
قلزم توحید نداد و کنار داده تحقیق نداد و خمار
مرغ کربن شعبه شود نغمه ساز سبزه نداند ز لب چشمه باز
ناله شوق از جرسی دیگر است مکنش عشق از نفس دیگر است
هر قدمی لایق این راه نیست هر حریمی در خور این شاه نیست
ملک سلیمان بگدا کی رسد نور ثریا بسپا کی رسد
گوهر این بحر بما داده اند و آتش مارا بهوا داده اند
جم که بد جرعه کش جام ما غم چه بود نامور از نام ما
شام جگر سوخته را بام نیست بام غم اندوخته را شام نیست
شارخ این فقه ندارد کلام طایر این روضه نیاید بدام
نوبت عشاق نداد و غزل قول بزکان نبود جز عمل
من بازل راه ابد میزدم بیخود از آتم که نه خود میزدم
آه اذل سوخته ساز من است راه نهانند حجاز من است
هر که ازین برده نواز و نوا با دل (خواجو) بودنش ماجرا
مقال چهارم در تنبیه و تهدید

ای دل یرتاب جهان ناب من خاک توام گر نبی آب من
دم بکشا تا بکی این بستگی گرم درا تا بکی آهستگی
جای تو از سدر نشان میدهد و اهل روان قلب از آن میدهد
طاق بلند است و تو کوتاه دست سینه میفراتو با پای پست

دیده از ابروی شود پیش بین گر تواند که شود خویش بین
سر مکش از خار چو گل میبری عیش مکن تلخ چو مل میخوری
غرقه این بحر معلق مشو ساکن این خاک مطبق مشو
جهد بکن بو که بمنزل رسی ور نشوی غرقه بساحل رسی
بی روش آنکو ز سفر باز ماند کور دل آنکو بنظر باز ماند
چون تو وجودی ز عدم و نخواست شاد چو بنشست ز غم بر نخواست
چند بود بار جهان بر دلت چند دمد باد هوا بر کلت
در گذر از ملک سلیمان چو باد زانکه نگین از تو بخواهد فتاد
هدهد جارا بصبا باز خوان وانکه از احوال سبا باز دان
حاضر این خاک خطرناک باش زهر لکر در پی ترناک باش
پادشهی پاس فقیران بدار پیر نه عزت پیران بدار
چون بشکار آمده گور بین شورش (۱) شیر از گذر مور بین ؟
چیست در این ره که ز بادش برد باد برد هر چه نه خاکش خورد
چون بازل قالب انگیختند قلب تو بر قالب غم ریختند
صیرفی نقد دل خویش باش مایه درمان دل ریش باش
باز کشا چشم و نظر بسته دار کیسه پیرداز کمر بسته دار
خاک تو از بهر گد آورده اند و اب روانت بدل آورده اند
تا نرود آب رخت خاک شو وز گل و خاشاک جهان پاک شو
راه تو دور است ترا پای سست جامه این ره نه بیالای تست
باش کرامد شد خیل خیال باتو چه دستان کند این پیر زال
همچو من این جام تونوشیده همچو من این جامه تو پوشیده
(۱) سوزش

سوزش این ساز تو دانه و من بازی این باز تو دانه و من
 کر شده جم مکن آزار مور زانکه چو بهرام شوی صید گور
 کشتی ازین موج بساحل رسان محمل ازین راه بمنزل رسان
 گوهر ما از دل دریا طلب گنج روان از در دانا طلب
 از پس هر طور نگر موسیقی بر سر هر مهد بین عیسی
 گل نگر از خار بچشم آیدت رنج کش از آنکه شفا یایدت
 دست بر افشان و زدستان مترس نوح بدست آر و ز طوفان مترس
 مردمک دیده شو خود مبین نیک نظر باز کن و بد مبین
 پشه ندیدی که کند صید بیل سیل ندیدی که برد آب نیل
 مور اگر زانکه فراوان بود ازین تنبیه سلیمان بود
 قرض قمر کاب ثریا برد از دل شب علت سودا برد
 سرخی گردون که شفق نام او است آب انار از پی صفرا نکوست
 هر چه درین مرحله پرداختند بهر دواي مرضی ساختند
 چشم حقارت ز جهان باز گیر تا نشوی پیش جهانی حقیر
 نونئی پرده عشاق باش و آینه صورت آفاق باش
 نفس غریب از نظر خویش دان لذت نوش از گذر نیش دان
 سکه (خواجو) زرکان شناس خاطر او گنج معانی شناس
 آب شمر جوی روانش شمار گوهر کان جوهر جانش شناس
 گنج طلب کن چو نو بر آن رسی بچه نهان کن چو بشیران رسی
 حکایت حبیب عجمی و حسن بصري
 بنده ندیدی که بشاهی رسید مه نشیدی که بماهی رسید

بود حبیب عجمی در نماز شد حسن بصريش از در فراز
 دید که الحمد بالحمد خواند رخس قرائت بعبارت تراند
 گفت نماز ازین این چون توان کین عجمی هست شکسته زبان
 دور شد و کرد بتمها نماز زانکه کند خاص زعام احتراز
 دید همان شد چو فرو شد بخواب کامدی از حضرت عزت خطاب
 کی حسن از حسن عبارت تراست صحت نیت ز عبارت جد است
 تیر فضیلت شدت اکنون زشت یافته بودی و بدادی زدست
 غرقه چو باشی بعبادات خویش ناشده کشف اشارات خویش
 کر تو جدا گانه نکردی نماز پرده طاعات تو بودی بساز
 دل چو درست است زبان را بهل راز زبان از چه بری پیش دل
 راستی دل ز روش خاسته است کر تو بدل کج زوی راست است
 هست درین منظره دلفروز بجمره سینۀ او عود و سوز
 نقد دلی را که نهی نادر است پیش تو قلب است و بر ما درست
 ای شده در کوی محبت غریب راه ندانسته بسوی حبیب
 شرح محبت ز حبیبان طلب نسخه دارو ز طبیبان طلب
 رو خبر گنج زویران پرس حال دل شمع ز پروانه پرس
 مهره بدست آرو حذر کن زمار دسته گل بندو گذ کن زخار
 در پس هر پرده نوازنده است مهره هر سوخته سوزنده است
 قیمت گوهر که کند جوهری ملک سعادت که خرد مشتری
 گرچه پراز بوی بهار است باغ کی شنوی رایحه با این دماغ
 طوطی خوش خوان که زبان نام اوست لشکر شیرین بیان کام اوست

عیب مکن گر شکند در سخن بد نبود طوطی شکر شکن
هست زبان بلبل دستان نواز در چمن عیش و کلاستان ناز
کنج روان شد دل و افعی زبان فرق بسی باشد از این نابآن
گر سر (خواجو) بودت پایدار کنج بدست آرو بافعی سپار
مقاله پنجم در انقلاب امور

چند شوی ایدل سودا پر است از می نوشین هوا نیمه مست
خواب زحد رفت تو مست و خراب وقت بیامد که در آئی ز خواب ؟
افعی و کج رو که زمره نما است نیز مرو در نظرش کاردها است
رشته نگهدار که خواهد کیست مرسله بند از که درد دانه ریخت
راه دراز است تورا ناله لنگ غصه قراخ است و تورا سینه تنك
کیست در این حلقه که تاب نخورد و زل تبغ اجل آبی نخورد
چرخ همان است که نوشین روان باز گرفت از لب نوشیروان
جام جم از دست شد و جم نماند ملك دگر کون شد و حاتم نماند
قلعه نشینان که در این خرکه اند حلقه صفت بر در این در کهند
برده سرایان که در این پرده اند بر در دل جان به نوا برده اند
هر دم از این پرده نوائی زنند راه دل پرده سرائی زنند
هر نفسی باده عسقی دهند جام طرب بر کف دستی نهند
شمع فروزان شبستان بام لاله فروشان کلاستان شام
خون خور از گوزه بامی خورند؟ آب شب از شیشه شامی خورند
صبح که آه سحرش همد است از چه خورد خون که چنین محرم است
خسرو و پرویز چو پر باز کرد خسروی ملك عدم ساز کرد

خیز و تو هم بر ك و نوا ساز کن چشم عزیمت بوطن بار کن
دل چو بر این ملك مشوش نهی پای بر این مار منقش نهی
دشت گرانست که شبدر ناخت مهد گران است که شاپور ساخت
جوی گرانست که فرهاد کرد شیر گرانست که شیرینش خورد
گر بودش خانه بر این هفتخوان کور شود تختگاه کور خان
پیر فلک پرده پیران درد چشمه مهر آب جوانان برد
خرقه این پیر هوائی میوش ساغر آن ترك خطائی منوش
دامن این آب مدور مگیر خانه این خاك مشجر مگیر
رخش بر قلعه سرکش متاز جای در این توده آتش مساز
خاك در این مرتع خاکی مبین دانه در این مزربخ خاکی مریز
همدم آن ارقم نه سر مشو ساکن این خانه ششدر شود
نه این سر این مار بخنجر بزنی ششدر این دار بیازو فکن
چشم بر این چشمه جوشان منه هوش بدین غول خروشان مده
هاتف جازا هدف دل مکن کوهر کان را صدف کل مکن
شیفته طبع مهندس مگرد هم نفس نفس مهوس مگرد
دستب خوش و فکر سبك سر مباحش بن سپرو هم گران سر مباحش
شعبده با چرخ مشعبده باز عربده بادهر مهر بد مساز
دست بر این دامن پر خك زن پای بر این سرکش نی هك زن
خاك بر این آتش کشف ریز کرد بر این آبن شفاف ریز
بگذر از این دایره در پای زور مکن تا نشوی زیر پای
چند در این دستکه سرسری دهره این دهره مستمگر خوری

مهر مجوی از فلک مهره باز دل بگسل زین خرف مهره ساز
 خور که بود خیری این سبزه زار در جگر خاره کنند خار خار
 تیغ خوری از وی گوئی خور است زرد کند رویت کوئی زر است
 کیست که چرخش نکند زیر دست با نشود از قدح درد میست
 قحط نبات است در این شوره جای ناله فراخ است در این تنگنای
 فندق عنانی این بوستان هست بر از خون دل درستان
 سرخ گل گلشن نیلو فری خار نماید چو نگو بنگری
 هر که در این پرده سیاهی است فتنه این فندق عنانی است
 دردی اشك شفق از درد ما است رنگ خور از عکس رخ زرد ما است
 مهر که از دست فلک خون خورده از دل (خوجو) می گسلگون خورده
 با دل من کینه و مهر از چه خاست وین سم و جور سپهر از چه خاست
 مهر فلک کین و نشاطش غم است سود جهان زرد خرد مانم است
 هر نفسم زو خبری میرسد لشکر رزق از دگری میرسد
 گرچه ندارم مجوی دسترس هست امیدم بخداوند و بس
 حکایت ملک کرمان
 بود بکرمان ملکی نامور با منش از عین عنایت نظر
 دخل من از خرمن احسان او سیم من از دست زر افشان او
 ز ابر کفش ابری و ادرا من در نظرش گرمی بازار من
 دور زمان نامه عزالش بخواند ابلق حکمش ز روش باز ماند
 چرخ بد اختر ز ارادت بگشت واخترش از برج سعادت بگشت
 کردن کردن کشیش پست شد دستگهش همچو کف دست شد

رفته ز پروانه او نقش آل و آمد در روز جلالش وبال
 من متفکر که از این انقلاب بخت من این لحظه چه بیند بخواب
 عقل جهان دیده که بیر من است کاشف اسرار ضمیر من است
 گفت که ای دست خوش روزگار تا شده دانشور و آموزگار
 در ملکی بند دل پرده ساز کر عمل و غزل بود بی نیاز
 خوان بقایت دگری می نهد و آب حیات دگری میدهد
 چند شوی خاک ره هر دري روی نمی بر در هر داوری
 کو چو تو محتاج سردبگری است داور او دادگر دبگری است
 صید کسی شو که نکرد داسیر دل بشهی ده که ندارد وزیر
 حاجت از او خواه که محتاج نیست بر سر راه دگرش باج نیست
 آنکه بشوکت ملکش مینهی شرح عطا و نعمش میدهی
 دل بهوایش مده از شد فلک ملک بدمنش مشوار شد ملک
 شرم نداری که غم نان خوری کانه نصیب تو بود آن بری
 هست ز فیض کرم ذوالجلال مشرب ارزاق بر آب زلال
 شاه و گدا روزی او میخورند مور ملخ قسمت از او میبرند
 ملکش قابل تغییر نیست در کرش علت تقصیر نیست
 بنده او شو که جهان زان اوست کون و مکان خورده از خوان اوست
 هر که چو (خواجو) بدر دل رسید بوی گل از باغ توکل شنید
 ای که دم از پیر خرد میزنی شرط خرد نیست که خود میزنی
 راه خرد گیر و ز خود در گذر زانکه بخود راه نیابد بشر

بیدخودی از غایت آگاهی است کلین فقر از چمن شاهی است
 خیز و قدم بر سر آفاق نه تخت بر این طایر شش طاق نه
 گرد ز معموره هستی بر آر روی بمطموره هستی بدار
 رو خم جم گیر و می خام نوش در قدح زر می کلفام نوش
 لعل روان خواه روان را بین دیده فرو دوز و جهان را بین
 غرق فنا گردد و بقا را طلب در گذر از خویش و خدا را طلب
 سر نکشید آنکه بسر باز ماند سکه نزد هر که بزر باز ماند
 بیش مگوکان بت بغما و من در ره وحدت نه بود ما و من
 هر نفسی میل کسی میکند و آرزوی هم نفسی میکند
 همدم صبح آه سحرگاه بس در دل شب مهر رخ ماه بس
 آتش طبیعت ز چراغ دل است و آب روان تو ز داغ دل است
 ملک سلیمان چونکو بنمکری نقش نگین است و دل انگشتری
 خانم اگر یافته جسم توئی در شده گنج و گهر بم توئی
 گنج نگهدار بیفکن طلسم نام مسمی بر و بگذار اسم
 راه روی کو بخدا واصل است در ره بی منزلتس منزلت
 از چه کنی تکیه بر این چارطاق خیز و زن خیمه بر این نه رواق
 در گذر از پنجره شدردی بر گذر از منظره چنبری
 آب بر این خرمن آتش فشان خاک بر این لوح منقش فشان
 کین فلک زرکش زدیفت پوش هست یکی لولی چنبر فروش
 گاه درست آرد و چنبر برد گاه بهم دوزد و عنبر خرد
 دست بیکباره ز مهرش بشوی تا نکی در سر او آبروی

چند بهر سو چو صبا ناختن هم نفس از باد صبا ساختن
 همدم خود باش و دم از دل برار پای دل سوخته از کل برار
 رخت برون افکن ازین رختگاه تخت بصحرا زن از این تختگاه
 خرگه افلاک با آتش بسوز دیده سیار بناوک بدوز
 جان جهان بین ز جهان برکنار و اهل حقیقت زمیان برکنار
 خیمه زن از بادیه گل بدر کعبه جان در حرم دل نگر
 ما همه عطشان و جهان غرق آب ما همه مخمور و قدح پر شراب
 روی دل از خانه گل نافته هر دو سرا بر در دل نافته
 دست جواهر بجهان برفشان ابلق اعراض برانام ران
 خورد کن این شیشه بر آب را قطع کن این رشته بر تاب را
 دشمن جان این سبع نه سر است دام دل ایندماگه ششدر است
 و بنهمه پیکان که درین ازدها است ناوک آه دل بر تاب ما است
 غصه این شوخ ستمگر مبر عشوه این پیر معمر مخر
 همدمی از آه دما دم بجوی و آب دل از دیده پر خم بجوی
 در دل (خواجو) نگر و جان بین وز سر جان بگذر و جانان به بین
 مرد رهی دامن مردی بگیر زنده دلی در غم دردی بگیر
 هر چه بدان نور بصر یافتند از نظر اهل نظر یافتند
 هر بصری را نظری داده اند هر نظری را آری داده اند
 دم نزد آنکو نفسی دریافت کس نشد آنکس که کسی دریافت
 قطره به بحر آید و گوهر شود مس چو با کسیر رسد زر شود

حکایت حبیب عجمی و آن مستوجب القتل

کشتنمی کشته چو تبهو شکار و آمده در قید عقابین دار
دار زخونش شده عذاب گون خاک سیاستگه او غرق خون
دید کسبی در دم صبحش بخواب چهره برافروخته چون آفتاب
کشته خرامان بکستان حور دوزخ او روضه شده غرق نور
گفت که با آن عمل ناپسند کار تو چون کشت بدینسان بلند
هیچ بدست نه و این دستگاه راه سوی منزل و ببریده راه
سود بسی یافته و مایه هیچ سربلک برزده و مایه هیچ
بارگهت در خور بار تو نیست کار گهت در خور کار تو نیست
گفت ز دارم چو در آویختند بر سر راهم بسر آویخته
بود حبیب عجمی در گذر بر من سرگشته فتادش نظر
دید مرا بالو بر انداخته سر ز سر دار در انداخته
صبح صفت تیغ دعا بر کشید وز سر صدقم نفسی بردمید
هشت بهشت از گذرش یافتم وینهمه از يك نظرش یافتم
هر نظری کز سر صدق و صفاست چون بحقیقت لگری کیمیا است
قلزم غفران چو در آید بوج زورق فجار در آید براج
چون برود باد قبول از چمن خنده زلد خارو خشک بر من
هر که بمعنی خبری یافته است از دل صاحب نظری یافته است
بر در توفیق چو در بان چو میر در ره تحقیق چو کودک چو میر
کار محبان که بر آرد حبیب داروی بیمار که سازد طبیب
روضه جان روی حبیب است و بس میل روان سوی طبیب است و بس

مرد بود هر که بود حبیبش خداست زنده دل است آنکه طبیبش خداست
همت (خواجو) که در دل گشود بی نظر لطف الهی نبود

مقاتل هفتم در احوال نفس متکلم

ما که می از ساغر جان خورده ایم جان جهان در سر جان کرده ایم
نسخه نه جلد فرو خوانده ایم مهره شش رقعہ بر افشاندہ ایم
روی در آئینه جان دیده ایم کل زکستان خرد چیده ایم
غسل بخونابه جان کرده ایم روی بمهراب دل آورده ایم
کرچه ز چشم فلک افتاده ایم چون گهر از چشم ملک زاده ایم
خانه فروشان ره وحدتیم حلقه بگوشان در دولتیم
مرحله بینان جهان غمیم طره طراز علم عالمیم
جرعه کش میکده مسته ایم نیست کن ملکوت هستیم
حارس محروسة جان و دلیم مشرف معموره آب و کلیم
راهبر بادیه غربتیم غالیه سای صدق کریمیم
ناتفسی هست دمی میزنیم وز سرمستی قدمی میزنیم
کوی خرابات زما شد خراب نیل سپهر از دل ما شد بر آب
اشک روان لاله خود روی ماست مرغ زیان بلبل خوش کوی ماست
دیده ما حقه گوهر فروش منطق ما طوطی شکر فروش
عالم ما عالم درویشی است مرهم ما مرهم دلریشی است
صورت ما معنی دیوانگی است معنی ما صورت فرزانیکی است
آنکه چه خاک قدمش گشته ایم صید حریم جرمش گشته ایم
خانه دل وقف غمش کرده ایم دردی دردش بدوا خورده ایم

حال دل ما توجه دان که چیست نقش دل ما توجه دان که چیست
غیب ندانند مگر اهل غیب غیب نه بینند مگر اهل غیب
سینه ما محرم اسرار اوست دیده ما روضه انوار اوست
گر چو معنی زم ملک بر زیم در ره صورت زمکس که زیم
نیدی و هستی ما هیچ نیست سرکشی و هستی ما هیچ نیست
غم چه توان خورد که غمخواره ایم چاره چو سازیم که بیچاره ایم
رو بلب چشمه و ما را انگر برک بدست آرد نو ارا انگر
در کل سوری نگرو سوری ز کس مست و کل مستورین
جامه بنهار ده و جام جوی بر در دل آی دلارام جوی
جز تو درین برده نوا ساز نیست سوز بدست آر گرت ساز نیست
غیر تو کس ره نبرد سوی تو ای دو جهان آینه روی تو
نیست درین خانه برون از تو کس بوی تو با بیم درین کوی و بس
گر تو نمی یار بگو یار کو جز تو در این دایره دیار کو
منکه دم از منطق عیسی زیم کوس سخن بر در معنی زیم
رخس سوی عالم بالا کشم تیر نظر در رخ جوزا کشم
من زین پیر خرد میروم تا تو نکوئی که بخود میروم
میرسد از عالم جانم نوید میزنم دل در باغ امید
گر دلم از کس نفسی یافته است آن ز کستان کسی یافته است
نغمه ام از پرده خرکاهی است رایت و رایم علم شاهی است
نخفه ام از فلک فلک میرسد خلعیم از ملک ملک میرسد
گفته (خواجو) کل باغ دل است خاطر او نور چراغ دل است

ایکه خرد صرفی نقد توانست سکه در آنجا زده بر در است
مهره این رقعہ در آنجا دهند سقره این بقعه در آنجا دهند
حکایت فرشته که در صغر سن بخواب دیده بود حکایت فرشته که در صغر سن بخواب دیده بود
در صغر سن و زمان صبا بود در آئینه و قلم صفا
طبع من از صحبت آموزگار گشته میرا ز غم روزگار
ز آتش فکرت جگوم بر ز تاب آمده جان با دل من در خطاب
کی دل ازین دفتر سیمین ورق کی بود آن روز که خوانی سبق
چون فلک پیر جواهر فروش کرد نهان آئینه هفت جرش
شبرو خوابم دو مردم بست دیده ام از دیده انجم بست
دیدم ازین پنجره تابناک کرده ملک روی در ایوان خاک
آمده چون بدر منیرم پیام سوی من آورده ز حضرت پیام
طلعتی از نور بر آراسته لعبتی از حورو بر از خواسته
منظرش از خلد برین برده آب عارضش از قرص قمر برده تاب
گشته جهان روشن و خور ناپدید شب شده نایاب و سحر ناپدید
در نظرم داد تکلم بداد در دل من چشمه جان بر کشاد
صبحدم از بر تو آن آفتاب ذره صفت گرم بچشم ز خواب
باز نمودم بمعبر تمام گفت که ابوطی شیرین کلام
ملک سخن زان تو خواهد شدن عقل ثنا خوان تو خواهد شدن
تیر حدیث تو بخوزا رسد نام بلندت به ثریا رسد
از سخن وحی نباید گذشت زان که در این خطه فیروزه دشت
حامل مکتوب چو کردی زول مهر شد این نامه بنام رسول

گوش کن این نکته فرخ سروش عقل بود پیش خداوند هوش
 و آن گل مشکین که دم‌دزین چمن با که بگویم که چه باشد سخن
 خوش دل (خواجو) که ازین لاله زار نازده شدش جان به نسیم بهار
 مقالات هشتم در شرح آیت عشق و مامیت مهر
 چون بقباشیر صباح الست بر در دل جان بصبحی نشست
 عشق شراب ازلی خورده بود روی بیزم ابدی گرده بود
 ناست پیوند روان با بدن عشق روان بود و دل خسته ن
 بیشتر از سایه این آب و خاک عشق شد آمیخته با جان پاک
 زورق ابداع بدریا هنوز سنجق ایجاد بصحرا هنوز
 در شکن طره شب تاب نی در رخ رخسندم روز آب نی
 چشم صور نور معانی نداشت چشمه جان روی روانی نداشت
 عنجه فکر متبسم نگشت بلبل خلقت مترنم نگشت
 شاه فلک برده سرایش نبود مطرب سیاره نوازش نبود
 پیر خرد راه ربانست نیافت جان خبر از دست فراست نیافت
 دیده دم از صحبت مردم نزد گردش گردون ره انجم نزد
 سینه بدل راه صدارت نداد دل بر از روح بشارت نداد
 هفت فلک جنبش دوران ندید چار طرف هیئات ارکان ندید
 شادی از آشکار غم آزاد بود و آتش دل پیش هوا باد بود
 شام دم از خون شفق نازده صبح ره خیل غسق نازده
 ناسته آگاه وجود از عدم ناسته ممتاز مدوت از قدم
 جام نجوم از کف گردون جدا نخته رمل از برهامون جدا

رایت زرین خور از یام دور خرگه سیمین مه از شام دور
 عشق در آنوقت پیرواز بود دیده او بر در دل باز بود
 مهر دل آتش شد و درها گرفت و آتش ما در دل خارا گرفت
 آنکه بقدرت گل آدم سرشت تخم هوا در دل عالم بگشت
 تیر نظر بر هدف دل کشاد گوهر جان در صدف دل نهاد
 چشمه مهر آنخیز روح ساخت قلب شب از آتش سودا گذاخت
 داد بدست خرد دلکشای مهر دل آئینه کیتی نمای
 طایر جان ناهوا نازماند حسرت او در دل ما بازماند
 هر که در خانه هستی کشاد پای عدم بر سر هستی نهاد
 ایدل اگر اهل دلی جان بیاز هر دو جهان دره جانان بیاز
 دست بشوی از قدح و مست باش محو شو از نیستی و هست باش
 زنده بجانان شود از جان بمیر جان بده و دامن جانان بگیر
 ما که بدل صید ملک کرده ایم مهره مهرش ز فلک برده ایم
 گوهر این مرسله ما را رسد سلطنت فقر گذارا رسد
 آتش دل چشمه حیوان ماست ترك دوا مایه درمان ماست
 حاصل ما حاصل بیحاصلیست منزل ما منزل بیمزلیست
 خسته این درد نجوید دوا مرده این رنج نخواهد شفا
 زنده بود کشته شمشیر دوست مرده دل آنکس که نه مقبول اوست
 صبح چو از مهر کشاید نظر برگر کوه نهد طرف زر
 چشمه مهر است که اشک آب اوست و آتش حان سوز دل از ناب اوست
 عشق بهشت است و روان حور او مهر چراغ است و جهان نور او

دولت شوریده دلان محنتست محنت سودا زدکان دولتمست
فرقت ن وصلت روحانیتست وصلت جان فرقت جسمانیتست
سوزش زنبور دل از دوری است ناله ازین پرده زنبوری است
در شب هجران که دهد داد دل گر نرسد ناله بفریاد دل
مست می عشق ندارد خمار بحرغم عشق ندارد کنار
چون دلت از مهر شود غرق نور جنت جان بین شده ماوای حور
آنکه دلش پیش کسی نیست نیست و آن شکری کش مکسی نیست نیست
عشق که جانم بغم دل سپرد خواجگی از خاطر (خواجو) ببرد
در مرض عشق نباشد طبیب درد دل از خویش نباشد غریب
منزل غم بر گذر شادی است بندگی اهل دل آزادی است
عشق چو از سوز شود نغمه ساز آتش محمود زند در ایاز
گاه باو رنگ دهد رنگ خویش گاه بکلچهر دهد لبك خویش
قیس بنی عامر شوریده حال پی سپر مرکب خیل خیال
حکایت مجنون که از لیلی خبر شنید

خاک کف راه نشینان نجد یاد به بیمای بیابان وجد
بود شبی غرقه خون آمده وز حرم عقل برون آمده
هم نفس وحش بیابان شده خسته چنگال عقابان شده
دید کسی از دوجهاش ملول ساخته در کوی تحیر زول
گفت بده مرده که لیلی رسبد قیس چو آوازه لیلی شنید
سوی سرا پرده معنی شتافت هیچ مجز صورت لیلی نیافت
رخش فنا بر سر مجنون دواند او متلاشی شدو لیلی نماند

برده دل از رخ جان بر کشود چشم حقیقت بجهان بر کشود
دید در آئینه رخسار دوست نقش رخ خویش و کمان برد اوست
گفت که چندان که نظر میکنم هیچ شکی نیست که لیلی منم
صورت من بین شده معنی او من همه عکسی زنجلی او
هستی من هستی او آمده هستی من هستی او آمده
من همه او گشته او گشته من ن همه جان گشته و جان گشته من
بلبل شوریده فریاد خوان صورت خود دید در آب روان
گفت گر این صورت دلجوی ماست چیت که آن آئینه روی ماست
جام نگر گونه مل یافته باد صبا نکبت گل یافته
کو کبه عشق چو گردد روان دیدنه حسن قند در جهان
حسن چو از پرده برآرد خروش ز مزمه عشق رساند بگوش
برده عشاق نوائی خوش است آه سرشك آب و هوایی خوش است
آنکه بر این در جرسی میزند از دم (خواجو) نفسی میزند
مقاله نهم در مطمح نظر و عدم التفات بمملوئات

صبحدم ای ماه سحر خیز خیز بجمر زرین نهو گل بریز
چشمه خورشید مروق بخواه خون دل از چرخ مطبق بخواه
همچو نواساز فلک خوش رای نغمه سرایان بدر ای از سرای
برده ر انداز سرودی بساز کربه ما بنگر و رودی بساز
دود در این مطبخ دم کش فکن وز تف دل ناب در آتش فکن
باره کن این پرده پیروزه را سر مه کن این خانه شش روزه را
از سر سر در گذر و سردوار گردن گردون کش و در چنبر آر

دست بهم بر زن و چرخ زین
چرخه نه چرخ بهم در شکن
دل چه برین جوسق نیلی نهی
مهد برین ابلق کیلی نهی
جان بتکلف بر جانان سپار
بای ملخ پیش سلیمان بیار
صبح که باشد که ازو دم زنند
شام چه باشد که حدیثش کنند
مشرقی سرد جواهر فروش
مغربی تیره رخ درد نوش
چند کفی لرزه در این بارگاه
زره صفت بر سر زرین کلاه
بر سر این پنج ره چار ده
ترک کله گیر که گویند زه
مرد ره آنست که اینجا ره نیست
زاتکه درین ملک کدائی نهی است
چون تو بر رفت فلکی دیگری
دست درین نوسن سرکش مزین
فکنه این مرغ سبک پر مشو
چرخ برین خرمن آتش مزین
چشم بهی زین ده ویران مدار
وایمن ازین دیو سبک سر مشو
غره بدن مهره نباید شدن
دانه ازین جام نباید کشید
کار خرد ضربت این کار نیست
باده ازین جام نباید چشید
گردش گردون که نیم شاد ازو
صید ملخ شیوه شهباز نیست
دینی دون دنی خا کنار
بنده آتم که شد آزاد ازو
کار خرد ضربت این کار نیست
شادی آنکس که غم او نخورد
هست بقی عشوه گرو نالکار
چند درین مزبله گیری قرار
دم زد از او دم او نخورد
بوم جعل منزل طاوس نیست
خیز و ازین مرحله بریند بار
حیف بود رخت تووین رختگاه
دلخ دغل خلعت کاوس نیست
زشت بود نخت تو این نختگاه

بار تو در بار گهی دیگر است
کار تو در کار گهی دیگر است
از تو غریبست که چون مرغ کور
ساخته بر لب این آب شور
خار چه خواهی گل خبری بجوی
امر بجای آر و امیری بجوی
ن چه کفی دامن جان را بگیر
ترک جهان گیر و جهان را بگیر
شرح حقیقت چه دهی در محاز
راه مخالف چه زنی در حجاز
نغمه نوازان که درین گلشنند
راه تو بر چرخ برین میزنند
نخت تو بر نخته مینا نهند
حکم تو بر دیده مینا نهند
از همه اجناس شبستان تو
وز همه اوراق گلستان تو
فرش مطابق طبقی پیش نیست
چرخ معلق ورقی پیش نیست
مرکز خاکی بر ارباب دل
بر اسر آب است یکی کوی کل
هر که بهمت ز فلک بگذرد
خرمن مه را بجوی نشمرد
کی بجهان میل کند جان پاک
خاک نیرزد که دهد دل بخاک
آنکه درین راه شبان آمد است
بر دو جهان دست فشان آمد است
و آن دل ویران که بود کنج دار
کنج خرابی طلبد کنج وار
غیبت (خواجو) ز حضور دلست
روشنی دیده ز نور دلست
ایکه شدی غره بدن تیره غار
همچو تو گنجی چه شوی صید مار
گر متصور شودت بحر و بر
طفل رهی گر بکشائی نظر
نی رخ یوسف بر اهل تمیز
مملکت مصر نباشد عزیز
حکایت ارسطو و شاه اسکندر
کوی زهین را چو سپهر بلند
زنک ز آئینه چین بر گرفت
در خم چوگان سکندر فکند
برده کفر از رخ دین بر گرفت

ظلمت ظلم از دل عالم بشت
سدسدادش ره با جوج بست
دید ارسطو که در آن چند گاه
گفت که ای دهر بفرمان تو
بینم افتاده بدریای فکر
ناظر دیوان نجیر شده
فکر تو را تابع خود ساخته
چشمه عیش تو مکدر چراست
داد جوابش که از این رهگذار
کر چه سبب چشم دل تابناک
عرصه آفاق چه این پیش نیست
حیف بود تیغ بر افراختن
بهر همین مایه چسازم حشر
گشتم از همت اعلی خجل
جام فلک لایق جشید نیست
ای که کنون نوبت شاهی مراست
کنج گشایان که درین خانه اند
جوهری کرهرگان دلند
کر بمثل ملک جهان ز آن دوست
خانم جشید بکین توشد
خیز و کنون ملک باقی طلب
دود غم از دوده آدم بشت
کوکبه اش قلب کواکب شکست
تیره شدی آئینه وقت شاه
صحن فلک عرصه میدان تو
و آمده سر گشته صحرای فکر
غرقه عمان تفکر شده
خانه ات از عیش به پرداخته
ملک نشاط تو مشمر چراست
گیدم آئینه خاطر غبار
تیره کنم در پی بک مشت خاک
نخنگم روی زمین پیش نیست
و ز پی نجیر چنین ناخن
لاف جهانگیری و ملک این قدر
کر چه دوم از پی این کوی گل
سایه شب در خور خورشید نیست
ساز تو ناید بهمین پرده راست
فارغ ازین منزل ویرانه اند
صیفری نقد روان دلند
گردش سیاره بفرمان تست
روی زمین ملک بکین توشد
می چه کئی طلعت ساقی طلب

همچو تو شاهی نبود در نشاط
این کله زورقی زرنگار
دانه این خوشه بر این دشت ریز
قصر وجودت چو زنگل ساختند
بر در دل خیمه زن و جان بین
پیش تو کرملکت هستی بسی است
مقال دهم در صفت پیری و غنیمت جوانی
مهره بدست فلک حقه باز
مهره ام از رشته برون می افتاد
در ره فکرت قدمی میزدم
قد الف وار مرا دال کرد
نافه مشکم زختن دور گشت
طوطی نطقم زسخن باز ماند
هیچ نکشتم که بیار آیدم
نیدست درین کاخ مرا گوشه
نخم نینشانده چه شاید درود
روز سپیدم بسیاهی رسید
چون بدن از پای در آمد مرا
چند کشد در لکدم چرخ پیر
نافه نگر سست و مرا کار سخت
ره شده نایاب و مرا دیده باز
حیف بود تخت تو در این بساط
خیز و بدریا فکن و سر بر آر
زرده آن بیضه درین طشت ریز
شمه اش از مهجه دل ساختند
در حرم جان شو و جانان بین
در نظر همت (خواجو) خسی است

از عقیم آتش و از پیش آب
خائف از آنم که بوقتی چنین
مال حلالی بخرامی رسید
چون کنم آن لحظه اگر دادگر
مرشد من آنکه خرد نام اوست
گفت که خوش باش با انجام کار
گر خضر اول ره ظلمت برید
تشنه جگر گر ز جهانت برند
تا که ز ظلمات نیایی نجات
ماه چه بشکست نمانش کنند
خلعت فتحت زین خستگی است
آتش اگر سوز بجان در گرفت
عود بسازند و بسوزند نیز
یوسف اگر آن همه خواری کشید
صبح چو از صدق نفس بر کشاد
قرصه زر در کف زر گر نخت
شمع که از آتش دل تافته است
منزل قرب از تو نباشد بعید
زر چو زکان سر بدیش میدهند
گر چه در از بحر جدا میشود
دانه چو در زیر زمین بدورید

دزد کین کرده و من مستخواب
دشمن ره زن نکشاید کین
داد امیدم بنامی رسید
نفکنند از لطف بحالم نظر
سالك دل تابع احکام اوست
رنج تو ضایع نکند روزگار
باز سر چشمه حیوان رسید
ظن چه بری کاب روانت برند
دم توان زد از آب حیات
تاجور کشور شاهش کنند
کنج گشایش همه در بستگی است
کار دلش بین که چنان در گرفت
و آنکه ز نندش بنوازند نیز
از پس خواری معززی رسید
مملکت شرق بدستش افتاد
تا نشود خرد نگرده درست
نور دل از زنده دلی یافته است
گر عفت روزه بود روز عید
تاجوران تاح سرش می نهند
مردمک دیده ما میشود
باز آن آور شد و سر بر کشید

میوه نو باره نترسد ز چوب
تا تو نگوئی که چه گشتی شکار
درد نمایند و دوایت دهند
ذره چو از جام هوا گشت مست
ترك مراد است مراد از مرید
شاه در این خطه که باشد گدا
مست شو و باده پرستی مکن
شادی او خور که غم نان نخورد
همدم او باش که همدم نیافت
در غم دل خون خوردت غم مدار
بنده شه باش که شاهی شوی
جان که دم از مملک الهی زند
بند گیت آنکه بگیری رسد
باز ستانند نیازت دهند
گر شد از دست تو ارگشتی
چهره (خواجو) که زرکانیست
سر کشی از غایت افتادگی است
هیچ نیفزود قمر تا نکاست

سیم دل آزرده نگرده ز کوب
باز گدازند ترا بر کفار
رنج رسانند و شفایت دهند
ساغر خورشید کی آرد بدست
مرده دل آنکس که نگرده شهید
ماه در این شهر چه بیند بها
ترك بلندی کن و پستی مکن
دل نکسی ده که غم جان نخورد
مونس غمخوار بجز غم نیافت
زانکه غم دل شودت غمکسار
نور ز خور جوی که ماهی شوی
بر در دل نوبت شاهی زند
بخت جوان آنکه به پیری رسد
لیک مخور غصه که بازت دهند
باز شوی حاکم و دیو و پری
سکه اش از مهر سلیمان است
بندگی اهل دل آزادگی است
وانکه لیقتاد نیازست خواست

حکایت مطرب پیر و محتاجات او
بود یکی مطرب داستان نواز
میکده از زمزمه اش بر خروش
زمزم او کوزه دردی فروش

مرغ صراحی شده دمساز او زهره بچرخ آمده زآواز او
تغنیه را وجه غنا ساخته روز جوانی بنوا باخته
مدت عمرش چو به پیری رسید دور غنائش بفقیری رسید
کیسه او کاسه طنبور گشت دیده او روضه بی حور گشت
حنجره اش شد چه گلهوی رباب دفتر موسیقی او برده آب
ربخته دندان امیدش زکام و آمده ایام شبایش بشام
سرد شده بر دل خلقت سرود و آب رخسار رفته ز دستان برود
بانگ نوایش زعمل در گذشت کار وی از قول و غزل در گذشت
صبحدمی شد بر باطنی خراب ساخته بر زمزمه دل رباب
در فلک افکند بزاری نفیر کرد مناجات بر آهنگ زیر
از دل بر درد بنالید و گفت ای تو شناسنده قول نهفت
برده دل بانگ نوای تو یافت رود روان صوت بقا از تو یافت
پیرم و بایست دو تا همچو چنک دل شده چون پرده عشاق تنگ
همچو ربابم فلک کینه کوش گیرد و مالد ز سر کینه کوش
نالم و فریاد رسم نیست کس چند کنم ناله بفریاد رس
نیست درین پرده بر سوز ساز جز بمو آهنگ دل پرده ساز
بر در مخلوق شدم صفت سال یافتند از دور زمان گوشمال
ساخته ام ساز مخالف بسی چند زخم راه دل هر کسی
بهر تو امروز نوای میزنم لبیک نه از بهر هوا میزنیم
چنگ و ربابم چو نشد دستگیر مفکرم از پاو کنون دستگیر
چون بامید گرمی آمدم لطف نما کرچه کمی آمدم

ای کرمت بیحد و من بی نوا دست نهی باز مگردان مرا
میزد و از دیده گهر میفشاند لعل روان بر سر زرمی نشاند
مرغ نیازش چو نفس بر کشید در نفس از غیب کسی در رسید
بدره ارزو زمیان برکشاه مدح و ثنا گفتش و پیشش نهاد
من شدم آن پیر زخم سرای کرده در این گوشه ویرانه جای
بزمکه آراسته در روز راز گفته بصدانغمه که ای بی نیاز
دیده من بین شده جیحون ز رود و آمده سرخاب سرشکم فرود
برده تحمید تو بنواخته در ره عشق تو نوا ساخته
چرخ مخالف نظر دون برست ساز دلم برده بدستان ز دست
ناله من زار و بدن کشته زیر بخت جوان رفته و من کشته پیر
مرغ بفریاد ز فریاد من خلق ملول از دل ناشاد من
آب رخم رفته برود از رباب کار دلم گشته خراب از شراب
همچو بریشم تن من نافته ضربت بدستان فلک یافته
عودی جانم که هوا دار تست مطرب بازاری بازار تست
دستگرم بن چو کف صوفیان قامت من چون الف کوفیان
کنج عطایب چو ندارد شمار فضل کن و حاجت (خواجو) برار
ساخته ام در ره عشق تو ساز چاره این بیره ره زن بساز
چون سپر از چنگ میفکن مرا هر دم از آهنگ میفکن مرا
هم تو کنی راستی کار من هم تو دهی رونق بازار من
خاطر (خواجو) که کل باغ تست لاله صفت سوخته داغ تست
لطف کن و از کرشم و انواز تا همه کاریش بگردد بساز

مقالت یازدهم در مذمت دنیای دنیا

ایکه شدی سا کن این بوستان خیز که رفتند برون دوستان
 رخت درین خانه شدر منه بار برین بختی نه سر منه
 کاین صدف پر کهر نیله کون هست بهیات چو نهنگی نکون
 نیست رفاهیت ما هت خبر دبدۀ چو دریای کن و ماهی نگر
 مشتری خانه ماهی میاش حکم کن و بنده شاهی میاش
 زورق اجرام بدریا فکن پنجره چرخ بهم در شکن
 در خط از این لوح منقط مشو نقطه نه دائره شو خط مشو
 پای مبین یابۀ طاموس بین جیفه مبین کرکس کاوس بین
 پای بر این بقعه نباید نهاد زانکه از این رقعۀ نیان مراد
 عمر تو در بدبختی شد بسر بیخبری ز آنکه نداری خبر
 باز شو و باری بازان بین زمزمه نغمه نوازان بین
 چون تو بعالم علم افتاده سرکش از آنی که افتاده
 ساخته آنچه کسی آن نساخت باخته آنچه کسی آن نباخت
 کربه شکار آمده باز کرد همدم مرغان جهان باز کرد
 صید دلی کن که روانت دهند ترك کهر گیر کانت دهند
 حکم قضا را بقضا باز هل کار خدا را بخدا باز هل
 دست برین ابلق سرکش فشان آب برین چشمۀ آتش فشان
 دام برین داله فکندن که چه سایه برین خانه فکندن که چه
 دائره چرخ سبک کرد کرد وز خط او نقطه صفت فرد کرد
 جان بده و شمع صفت زنده باش نوبت شاهی بزنی و بنده باش

مهرۀ و امق که زعذرا ببرد با مگرو قبر ز جوزا ببرد
 سخت ضعیفی و قوی ست پای لیک چه غم گر نشوی ست رای
 شخص تو سر باری سر چون کشد کوه کران بار کمر چون کشد
 میروی و از تو جهانی جهان باز جهان بر دل و دل بر جهان
 طالب گنجی ره ویرانه گیر کشته شمعی پی پروانه گیر
 مذهب عشاق نباشد طلب زانکه ندارد طلب او را طلب
 صبح از آن مالک دینار گشت کر کهر و گوهر شب در گذشت
 زنده از آن ماند خضر گر نخت دست ز سر چشمۀ حیوان بشت
 خواجگی از راه خود بند کیست مردن صاحب نظران زند کیست
 دانه مشتاق بجز نام نیست ناعمۀ عشاق بجز نام نیست
 خون خوراست اینکه شفق خونیش دود شب است آنکه غسق خوالیش
 گر نه ز ناب دل پر جوش مالست دود در این گنبد نیلی چراست
 درد دل از ترك دوا کردن است زنده دلی در ره دین مردنست
 هر که در این مرحله گنجی نیافت رفت و سوی گنج قناعت شتافت
 عشق بجز برده اسرار نیست لیک در این برده ترا بار نیست
 ساقی عشاق در ابام عشق بر کف بیدست نهد جام عشق
 حال ره کعبه ز بتخانه جوی و آتش شمع از دل پروانه جوی
 غائب از او شو که حضورش نیست غره بدو شو که غرورش نیست
 دود دل شمع زدل مرد کیست و آتش صبح از پی افسردگیست
 بلبل این باغ ندارد صغیر خسرو این ملک ندارد سریر
 تاج بقا بر سر بی کردن است ناجوری راه بسر بردن است

چون بچمن عرض رباحین دهند
زانکه کشد خنجر و آزار نه
شادی شوریده دلال از غمت
نیستی بی خبران هستی است
خون جگر آب حیات دلست
آنکه جهان عکس تجلی اوست
هر که رخ از جان جهان بر تافت
کعبه دل در حرم بیخود است
هر که جهان داد در این ره بیاد

حکایت حسن بصری و رابعه

دید حسن رابعه را غرق راز
خوانده ز بحر آیت مستی ز بر
کرده صبوحی بصباح الت
رانده قلم بر خط تعلیم جان
تخت نه و ملک جهان زان او
گفت که ای کرم بحر قدم
از چه محل قرب خدا یافتی
عورت عاری ز وجود عدم
گفت که ای رخ ز جهان یافته
یافتنیها همه کم کرده ام
از سر این دستگیر نگار

تیغ هوا در کف سوسن دهند
تیغ زبان دارد و گفتار نه
همدم صاحب نفسان هم دم است
هستی هشیار دلان مستی است
فی شکر عشق نبات دلست
صورت ظاهر همه معنی اوست
در ره دل کم شد و خود را نیافت
پیک روان را قدم سر مدیست
خاتم جمشید بدستش افتاد

یافتنم جمله ز کم کردن است
روی چه از دیو و پری یافتنم
تا دو جهان بر تکرارم ز راه
در درو جان بنوا میبرم
کشته آنم که بدو زنده ام
در ره او عزیم از خواری است
هر که جهان داد در این ره بیاد
ای شده خاک ره دلدادگان
در گذر از دل که بدلبررسی
دست بشوی از لب آب حیات
سرکش و چون شمع سرافکنده باش
رأیت منصور بجز دار نیست
یادم پرستان که دم از می زنند
هر که بکوی غم او ز گذشت
صبح که این رشته بسی یافته است
از دم (خواجو) نفسی یافته است

مقاله دوازدهم در عقل و حیا

عقل و حیا جان و دل عالمند
حاجب چاوش سپاه تو اند
نفحه کل دسته روحانیند
ناج ده ملکت آگاهیند
آن چه بود مرهم آزار تو
مشمعه افروز ره آدمند
چشم و سرویشت و پناه تو اند
فائحه باب مسلمانیند
تخت نه پیشگاه شاهیند
وین چه بود شحنة بازار تو

بلبل ابن نارون چار شاخ
 حلقه بگوش در ایشان بود
 هست در این منظره شدیدی
 در گذر از آنکه در این مرز نیست
 هر که دهد دست بدن هر دو پیر
 و آنکه درین قرصه صدف کم گشاد
 عقل در این مرحله دانی که چیست
 آن قر برج جلال آمده
 مرغ معانی شده زان با نوا
 آن بودت در شب تاری دلیل
 آن ز خطا باز پس آرد تورا
 آن بکه پیوه عنان گیردت
 عقل نگر کلشن دلرا نهال
 ناصب رابات هدایت شده
 رابحه روضه روحانیان
 شمع فروز تنق جان و دل
 لاله رخ برده نشین دماغ
 مشتری برج بلند اختری
 بانی مقصوده حسن و عمل
 نوبتی بار که کبریا
 قند فروش شکرستان جان
 خسرو این بار که پنج کاخ
 چاکر فرمان برایشان بود
 این دو صفت خصلت پیغمبری
 یاد مکن آنچه بدین طرز نیست
 پیر فلک گردد از او خرقه کبر
 چون کهر از دیده عالم قتاد
 شرم در این مرحله دانی که چیست
 وین کهر درج کمال آمده
 ابر تعالی شده زین با حیا
 وین شودت از ره هادی سبیل
 وین به بیابان نکذارد تورا
 و این بکه مویه دهان گیردت
 چشمه حیوان روان را زلال
 شارح آیات عنایت شده
 واسطه حکمت یونانیان
 نقش نگارم حرم آب و گل
 غنچه نمایی گل پیروز باغ
 جوهری درج نکو گوهری
 حارس معموره دین و دول
 خلوتی صومعه اهدا
 واینه طوطی خوش خوان جان

ماشطه شاهد مستور دل
 مشعله افروز جهان آمده
 پیشرو قفله کائنات
 موبد آتشکده هفت شاه
 اول هر حرف که آمد پدید
 سرمه کش دیده روشن دلان
 راه زلفت آنکه بدوره نیافت
 سر نکشید آنکه از او سر کشید
 شرم بین ماه خطارا تقاب
 پردگی پرده مستان شده
 صف شکن قلب مناهی شده
 سلسله پای مجانبین نفس
 در ره باجوج هوس گشته سد
 بستگی دیده عصبان از او
 در نظرش خون معاصی حلال
 لعبت مه روی بصر را رقیب
 فاحشه فاکره زو در حرم
 شهوتیان را شده کافور ناب
 محتسب کوی ملامت شده
 روز جهالت شود از وی کبود
 هر که دلش بسته این باب نیست
 رشته کش لولوی مستور دل
 معدلت آموز جهان آمده
 خضر روان را شده آب حیات
 پیر عبادت که شش خانقاه
 نقطه هر خط که قلم بر کشید
 طرف طراز کمر مقبلان
 نافته گشت آنکه از ورخ بتافت
 هیچ ندید آنکه درو ننگرید
 چشمه خورشید هوارا سحاب
 توبه ده باده پرستان شده
 راه زن خیل ملاهی شده
 رام کن توسن نوزین نفس
 برگذر صید جنایت اسد
 خستگی بازوی طغیان از او
 وز گذرش روز فصایح زوال
 کودک خود رای نظر را ادیب
 مطربه ناطقه زاو بسته دم
 و آمده کافور زلل را حجاب
 نائب سلطان سلامت شده
 و آب ضلالت رود از وی برود
 خاک بیرزد که در او آب نیست

کسه هر کس که از این خوان دهند اهل دل از حسرت او جان دهند
شکر کر آن لقمه که لقمان چشید خرده آن سفره (بخواجه) رسید
این گهری نیست که آن مفتنی است و این خبری نیست که آن گفتنی است
هر که بر این برج علم میزند بر سر سیاره قدم میزند
حکایت ارسطو و صفت عقل و حیا کرد بزرگی ز ارسطو سؤال
دور رسل چون بنهایت رسید دعوی دعوت بحکایت رسید
محو شود شرح زلوح بیان آمو ناهی که بود در جهان
داد حکیم از سر حکمت جواب کای ز سؤال تو روان گشته آب
مبدع اشیاء که جهان آفرید عقل و حیا کرد در انسان پدید
تا بود اسباب هدی منتظم قاعده دین نشود منهدم
راه روان را بسبیل سداد بار گیاه را بطریق فساد
مرشد و هادی بجز از عقل کیست مانع و دافع بجز از شرم چیست
هست خرد رهبر راه صواب هست حیا دیو خطارا شهاب
جان بخرد درك مصالح کند دل بچهارك مقابح کند
آنکه از این هر دو صفت طالعست هیچ شکی نیست که بر باطلست
ای خرد از بخودیت شرمسار کر خردت هست ز خود شرم دار
آب رخ عقل بدان گر حیاست عاقل بی شرم مه بی ضیاست
سرمکش از چنبر این هر دو شاه باز مگرد از سر این هر دو راه
مگذر از این باغ که در این دیار میوه این باغ بود سازگار
ز این چمن از آنکه بیان نسیم ملک جهان ده بیبایش نه نسیم

تابع آن پیر جهان دیده باش طالب این یار پستندیده باش
دست در ایشان زن و سر بر فراز تا شوی از کون و مکان بی نیاز
کار خرد خرد نباید شمرد صاف حیا درد نباید شمرد
گوهر این بحر کم آید بدست ناوگ این جمعبه کم آید بدست
آن نه قیائیت که بتوان برید وین نه سرائیت که بتوان خرید
این دو گهر مردم يك دیده اند مردم هشیار چنین دیده اند
رام تو دور است و تو دور از رفیق شب شده نان يك و نه پیدا طریق
عقل و حیا رهبر راه تو بس در ره دین هر دو گواه تو بس
جهد بکن بو که بدیشان رسی تا بطرب خانه رضوان رسی
پای فرو گیر قدم بر گشای همدم (خواجو) شو و دم بر گشای
مقاله سیزدهم در مذمت کبر ای شده مغرور باقبال و جاه
چند کنی تکیه بر ایوان و گاه کرده در این پنجره بشد ری
نسبت گشتاسب با هنگری از سر نخوت بکه انتقام
زال همی کنیت دستان سام وصف کیان خوان کوئی که کی
از چه کنی ناعه اصف طی گاه زن لاف که بیژن نه بود
و آن همه ناموس نهمتن چه بود گاه کشی تیغ که خورشید کو
گاه چشی جام که جشید کو گاه زن طعنه که بهرام کیست
پور زیمان که ورهام کیست سر چه فرازی بر سر بلند
زانکه سر برت همه داراست و بند کر تو فرامرز نهمتن نفی
بفکندت چرخ بر وین نفی کر چه فروز تو بود پور زال
دهر بدستان کندت پایمال

ملك تو كر ملكت جشیدی است
 نیر تپاول چه نهی در كان
 ناكهت این آب ز سر بگذرد
 چند نهی بر فرس نیر مژین
 چون تو در این ملك بسی بوده اند
 عاقبت الامر گذشتند و رفت
 راه مخوفست بجنبان جرس
 ملك شد آئینه اسکندری
 روی تو زیبا نماید مگر
 نيك و بد خود همه در پیش دار
 تا متصور شودت رنگ خویش
 دست رعایت ز رعیت مدار
 ساز بوقتی که نوازی بساز
 از نفس صوت قیامت بترس
 خون دل خلق خوری چون شراب
 چشمه خورشیدی و ابری کنی
 این چه خدنگست که در کیش تست
 قصد جهان بجهان دارست
 تا یکی این گل ببر آید چنین
 ملك بدینسان نتوان داشتن
 صبح بخندد چو تو خورشید وار
 آخر کارش همه نومیدی است
 کونهی عمر نگر در جهان
 ناك چرخت ز سپر بگذرد
 نیز مران کاین بنامد چنین
 کر طلب ملك نیاسوده اند
 هر چه بکشتند بهشتند و رفت
 مروحه پیش آر که پر شد مگس
 تا تو رخ خویش در او بنگری
 زك تعدی ری از وی بدر
 و آینه را در نظر خویش دار
 کشف کنی حال خود از نك خویش
 کار رعیت بر رعایت برآر
 چون همه سوز است چه سازی بساز
 وز شب دیجور ندامت بترس
 لاف ز آوازه زن چون رباب
 قبله اسلامی و کبری کنی
 وین چه طریقتست که در پیش تست
 عدل نما این چه ستمکاری است
 تا یکی این مرغ سر آید چنین
 کاین نبود شرط جهان داشتن
 تیغ کشد بر کمر کوهسار

خرمن با سوختن کان سوختی
 آب برین آتش بیداد زن
 پاس دل تنك اسیران بدار
 خاطر محنت زدگان شاد کن
 از چه شماری که بروز شمار
 شهر خرابست و تو جویای گنج
 گندم دهقان ز تو بر روی گاه
 چون ز جهان خاک بر آورده
 عالم خاکی همه باد هواست
 گر بجهان همچو تو نبود کسی
 ملك عجم کر چه بچشمست کم است
 مرگر خاکی که بود پست تو
 بیش بدین ملكت قانی مناز
 قطع کن این رشته پر تاب را
 ملك فروزی چو سحر پیشه کن
 سینه مظلوم بختیگر مسوز
 خار جفا بر ره پیران منه
 چند کنی کار جهان تباه
 خون رعیت ز چه روم بخوری
 جای جراحت همه مرهم شوی
 در بیتی که نهی بر کمر
 زین همه آتش که بر افروختی
 پتك برین بیضه پولاد زن
 و آرزوی جان فقیران برآر
 وز شب محنت زدگی باد کن
 سیم و رزت هیچ نیاید بکار
 بر دل شهری ز تو صد گونه رنج
 گاه مزارع ز تو بر خاک راه
 این همه باد از چه فرو کرده
 در سر خاک اینهمه باد از کجا است
 چون تو بیادست جهان را بسی
 نام بسی چون تو برین خاتمست
 خاک بسر میکند از دست تو
 ساز بدین نغمه که دانی مساز
 طرح کن اینکوهر نایاب را
 وز نفس صبحدم اندیشه کن
 دیده محروم بناوك مدوز
 سلسله بر پای اسیران منه
 نام خود و نامه دولت سیاه
 مال ولایت بچه رو میبری
 موسم شادی سبب غم شوی
 اشك بیتی بود از بهر زر

ناولك مرد افكن صد تير زن
 گر نشود عدل تو فریاد رس
 عدل بود آینه روزگار
 ما بودت آینه روشن چو خور
 سوختگان را بکرم دست گیر
 شعله بدست آرو مهرس از عس
 خون سداووش ز پیران مجوی
 نا چه از این دانه بار آیدت
 راه غریبان بتحکم زنی
 مال بتیمان بتغصب بری
 داد ز دست تو و بیداد تو
 ایکه تماشا که این کلشنی
 ناج کیان بین که کیان مینهند
 ملک جهان را بستم میخورند
 دیو نگر حاکم دیوان شده
 بزم بری جلوه گر اهرمن
 گفته (خواجو) شنو و لب ببند
 قصه یوسف بر کرکان بخوان
 شادی غم نوش و بغم شاد باش
 باغ و بزی کو که توانی چربد
 آن نکند گاه یکی پیر زن
 ظلم ترا اینهمه فریاد بس
 کاینه جز عدل نیابد بکار
 زآه سحر گاهی ما کن حذر
 بو که در آن سر شودت دستگیر
 کوس فرو کوب و منال از جرس
 کنج فریدون ز فقیران مجوی
 ما چه از این خانه بکار آیدت
 بیخ اسیران بتظلم کنی
 خون ضعیفان بتغصب خوری
 و آن دل بی رحم چو پولاد تو
 سوخته آتش این کلشنی
 جای کیان را بکیان میدهند
 نام شهرا را بزبان میبرند
 خام جم روزی دیوان شده
 بیت مقدس وطن برهن
 شیر فلک ^{را} بفسون تب ببند
 و آفت ابوب ز کرمان بدان
 فارغ از این دیر غم آباد باش
 مال و بزی کو که توانی پرید

حکایت صید الب ارسلان

کرد ملک شاه الب ارسلان
 صید کنان بود بهر سو حشر
 از عقب صید چو پرواز کرد
 راند جنیبت لب زنده رود
 پیر زنی جست و گرفتش عنان
 چند کان سم آری زه
 سیر نکردی ز سپه ساختن
 زلزله در خانه دهقان زدن
 آتش بیداد بر افروختن
 عاقبت این کار دگر کون شود
 این همه طوفان ز سرت بگذرد
 ملک از این دست بماند بجای
 صید دلی کن که از ان جان بری
 توسن بیداد چرا زین کنی
 شاه چو آن شور و شغب دید ازو
 کای هدف تیر هوان آمده
 بر تو که این اسب جفا باختست
 داد جوابش که نظم زنت
 چار یتیمند مرا بی پدر
 فکرت ایشان همه بر جان من
 عزم شکار از طرف اصفهان
 زیر پی آورد همه کوه و در
 رخ بنشینم که خود از کرد
 نا که از آن پیش که آید فرود
 گفت که ای خسرو کبکی ستان
 داد من پیر سم کش بده
 وزی نجبر برون ناختن
 ولوله در کله چوپان زدن
 مزرعه بذر گران سوختن
 تیر تو از شصت تو بیرون شود
 وین همه خون از کمرت بگذرد
 سرچه فرازی که درائی زبای
 دانه چنان کار گران بر خوری
 شرم نداری ز خدا کاین کنی
 بیشترش خوانندو پیرسید ازو
 وز فلک پیر بجان آمده
 بانو که این نقش دغا باختست
 زانکه همه ناله مردم زنت
 روز و شب آورده بمحنت بسر
 در سرایشان شده سامان من

نیل بقا بر رخ مستی کشند
دست دل از زمزم جان شسته اند
چون ز سر گنج سخی رانده اند
همت عالی ز فلک بگذرد
(مالك دينار) بدانی که کیست
گنج بایشان توان یافتن
کار در این خطه نکوکاری است
آب رخ مرد ز دنیا دلی است
زاد ره روح ز نان دادن است
صبح که دینار ندارد دروغ
حانم طائی بکرم گشت فاش
دل چه غنی شد ز فقیری چه غم
گنج روان را تو چه پرسی نشان
منعم بمالك شجر بی بر است
طاعت بی نام چه باشد گناه
ایر که سرمایه دریا از اوست
ملك بدست کهر افشان گرفت
شمس که بر تو بقرم میدهد
چرخ ز روی شرفش هر سحر
شمع که دارد کف زرنش باز
گر تو بملکت بفردون رسی
كلك فنا بر سر هستی کشند
زمزمه از برده دل بسته اند
گنج بویانه بر افشاندند
مرد همت ز ملك بگذرد
آنکه ندانست که دینار چیست
برك کل از بخار توان یافتن
ترك جهان عین جهان داری است
حاصل درویش ز بیجا صلیست
زندگی شمع ز جان دادن است
در نفس آفت بگردد بقیع
در کرم هست درم کومبش
روز رهائی ز اسیری چه غم
نیست بجز آنکه ببخشی روان
سرور مدخل بدن بی سر است
خرمن بیدانه نبرد بکاه
آب رخ لؤلؤی لالا از دست
کوی کسی برد که میدان گرفت
بر سر کوه افسر زر میدهد
بر کشد از سر حد چین چتر زر
باشد ازین وجه زمانش دراز
ورزرو سیم بقارون رسی

چون نگری باد برد رنج تو
آن بودت مایه کرایجا بری
گر چه همه ملك جهان زان تست
هیچ ندارد که نگه داشتست
بگذر از این منزل ویران که هست
چند بود بر زرو سیمت نظر
اهل قدم بر همه عالم سرند
گنج کسی یافت که از زر گذشت
نامه انعام را نام نیست
لاف کریمی و کرم هیچ ته
گر بنهی سفره بنانی رسی
چون دل تست آئینه کبریا
آینه ناریک مکن هوش دار
خلوت خانکه جود باش
ره روی بقل ز راهش بران
بمرد سوزان که در این خر کهند
خلعت جان در بر دل میکنند
کوی سعادت بکرم میبرند
میوه این باغ چه باشد کرم
هر چه در اینجا بدهی آن بری
کنکره بر باد رسالت چو خور
ور نخوری خاك خورد گنج تو
و آن بودت سود که اینجا خوری
آنچه از آن بگذری آن ز آن نیست
تا چه کند زرع که ناکاشتست
و آنچه ترانیت چنان دان که هست
کار بدینار نکرد چو زر
زانکه ز گردون زروش بر نرند
دست کسی برد که از سر گذشت
باده احسان تو را جام نیست
غره بدینار و درم هیچ نه
ور بدهی جان بجهان رسی
دم چه زنی از سر کبر و ریا
باز گشا چشم و نظر کوش دار
خادم خلوت که مقصود باش
خسرو بی عدل بشاهش بخوان
منظره سازان که برین در کهند
و آب روان در سر کل میکنند
شهد شهادت بدرم میخورند
سکه این کار که دارد درم
ورز جهان در گذری جان بری
بر کشف شیر نهد مهد رز

رفت خورشید ز رخساری است
هر که نشد صید ولایت و لیست
و آنکه توانست گذشتن ز سوز
قاف کرم گیر که عنقا نوی
کالچه تو در توشه نهی آن خوری
لعل جنک دادن و لولو بمن
مردم دریا دل روشن گهر
کاین همه سرمایه بما او دهد
مایه دریا ز گهرهای اوست
عادت او گرچه نظر بازی است
هر چه بخون جگر آرد بدست

حکایت حاتم طائی و مردن او

حاتم طائی چو برون شد ز حی
نافته گشت از تب و تابش بر رفت
یوسف او در بن چاه او افتاد
خاک وجودش همه بر باد شد
دیده او خوابکه مور گشت
از سر خاکش چه کیا بردمید
بود در آن جمع یکی اهل راز
زاد رهش چون کرم مقبلان
سفره ما کول وی از توشه دور

هیچ نه و همنفسان مشتهی
دید که شد خرمن صبرش بیاد
گشت در آن دایره برگاروار
کرد دعائی و تضرع نمود
کای ز تو در طی شده تو مار آز
کوس سخا بر سر گردون زده
از درت آواز کرم خاسته است
ما دوسه دم بسته دل خسته ایم
نامه جود تو بسی خوانده ایم
کان همه دعوی ترا کوکوا
هر که بصورت قدمی باشدش

ما همه مهبان و دل از فاقه ریش
باس فقیران مسافر بدار
چون دل ما بسته انعام تست
مائده بفرست که مهبان بسند
ابر گفت نا گهر انداز گشت
او شده بر رخسار تمنا سوار
در نفس از پای در آمد چو باد
ناله بر آورد و طپیدن گرفت
عاقبتش کار به بسمل رسید
یک بیک از مرد و زن کاروان

خرمگسان بی حد و خوانش نهی
رخ بسر مرقد حاتم نهاد
کرد بران مرکز خاکی گذار
دیده فرو بست و زبان برگشود
چشم طمع گشته بچود تو باز
و آب عطا بر رخ جیحون زده
وین همه آوازه اگر راسته است
کز همه دل در کرم بسته ایم
لیک در این نکته فرو مانده ایم
و آن همه دستان تو را کو نوا
در ره معنی کرمی بایدش
صبر مفرمای مهبان خویش
کار غریبان گذاری برار
سفره ما بر کرم عام تست
بو که بدان توشه بمنزل رسند
کی ز تو محروم کسی باز گشت
دید که یک بختی سیمین مهار
لرزه کنان بر سر خاک او افتاد
جان زتنش عزم رمیدن گرفت
وانکه ازو مائده ها شد پدید
داد بقسمت همه را ساروان

کرد همان لحظه چو شیخ و چو شاپ
طبل عزیمت چو فغان برکشید
روی در آورد شتریان براه
مشرقی کرم رو آفتاب
شد زره نجد غباری پدید
چون کره کرد زهم برکشود
گشت چنان نیز رو و تیز پوی
آنکه بر آن قافله سالار بود
دید که از گرد جهان تیره گشت
گفت در این بادیه جز گرد چیست
ناقه سوازی بدر آمد ز گرد
چون بنگهبان محامل رسید
لوح دعا را بادب نقش بست
گفت که در عهد این سی منم
حانم طائی که سخا پیشه داشت
امشب ازین قافله هنگام شام
گفت بخوابم که مرا این نفس
رنجه شود روی در آورد براه
گشت بر آنقوم ثنا خوان و رفت
پیش کریمان دو جهان اندکیست
هر که چو (خواجو) قدمی داشتست
سفره بر ازینجی و خوان بر کباب
زنگ خروشنده زبان در کشید
کرد مقامی دگر آرامگاه
از طرف شرقی در آمد بتاب
همچو ستون سر بفلک برکشید
باد غبار از سر ره در ربود
کرده در آن مرحله چون برق روی
بردش از بهر شتر یار بود
چشم جهان بین فلک خیره گشت
ورنه حرامیست درین گرد کیست
روی در آن قافله سالار کرد
کوه روان را زمین در کشید
قلب سختر استایش شکست
وارث اعیان بنی طی منم
بذل عطا روز و شب اندیشه داشت
بهر مسافر شتری کرد و ام
هست همین ناقه ز کیتی و بس
وین بفلان خواجه برد عذیر خواه
داد زمامش بشتر بان و رفت
نیستی و هستی ایشان یکیست
باغ بقارا بکرم کاشتست

مقاله یازدهم در صفت عالم وحدت

لب بگشای و دل و دم بسته دار
نقش طرازان حقیقت نگر
رنک ازل تا ابد آمیخته
شهد شهود از لب جان کرده نوش
آتش نفرت زده در کفرو دین
دوره اسلام کمین ساخته
و آمده از عالم صورت بدر
دیده سفر جنت اعلی شده
بگذر ازین در که برین آستان
نیست ازین آب کسی را عبور
مژل اینره نه تودان نه من
برده مکن بر سر این پشه ساز
کانکه درین پرده نظر باز کرد
کنج کسی زد که با کس نگفت
هیچکس این ساز بیازی نزد
نام نکورا چه فروشی به نیک
راه تو باز بچه نباید شمرد
برفکن این گنبد دولابرا
تا رود آب تو بر باد ازو
برده از دود جگر ساز کن
برک سفر ساز و قدم بسته دار
آمده از طور طریقت بدر
نقش وجود از عدم انگیخته
نعمه غیب از ره دل کرده گوش
و آب فنا ریخته بر آن و این
مملکت کفر بر انداخته
کرده در آئینه معنی نظر
صورت عالم همه معنی شده
کس نشود واقف این داستان
نیست درین باب کسیرا شعور
شکل این شه نه تو را نی نه من
پشت بر این پشته که کردست باز
گشت مخالف چو نوا ساز کرد
نطق کسی یافت که او بس نگفت
راه حقیقی بمجازی نزد
و آینه چین چه فرسقی بزنک
ز آنکه برون از تو کس اینره نبرد
در شکن این چرخ رسن تاب را
ترک جهانگیر مکن باد ازو
برده از دود جگر ساز کن

ز آنکه درین دودکش تیز کرد
خام بماند آنکه با آتش نسوخت
چشمه حیوان بسیاهی درست
هر که ز طوفان بلا رو بتافت
هر چه برد آب رخت بی سخن
غرقه این بحر مقعر مباحش
ز آنکه در این بادیه مردان مرد
هر که درین ره شد خود را ندید
کعبه که شد خانه صورت گری
دست زنی دینی باطل بدار
کفر بود مذهب ایمان پرست
منزلت کفر ز ایمان پیرس
مطرب نا دیده چه دانی که کیست
نیستی ما همه از هستی است
مست مدان رند قدح نوش را
کانکه بیابان مذلت برید
و آنکه در خانه کثرت بیست
راه طریقت ز شریعت بجوی
نور آلهی ز ملاهی مخواه
جام سلامت بملا مت بخور
سلطنت فقر ز شاهی بجوی
هر که بر آورد نفس دود خورد
گرم نگشت آنکه با آتش فروخت
کنج نگو می به تباهی درست
آب رخ نوح یدمیر نیافت
خیزو بیک قطره بدریا فکن
و این ازین ملک مشمر مباحش
رفع مضرت نتوانند کرد
راه بدر برده بمنزل رسید
بتکده باشد چو نکو بنگری
کافر ظاهر شوو ایمان بدار
در گذر از مذهب و زردان پرست
خاصیت درد ز درمان پیرس
نعمه نشنیده چه دانی که چیست
سرکشی ما همه از یستی است
طفل مخوان پیر قبا یوش را
در تلق حضرت عزت رسید
در حرم کعبه وحدت نشست
دست حقیقت ز طریقت بشوی
حکم اوامر ز نواهی مخواه
جان سلامت ز ملامت ببر
رفت سلطان ز سپاهی بجوی

لیک برین عرصه چه فرزین چه شاه
روی نهد بر در دودی فروش
خیمه زند بر در دار القرار
مغر بر آرد ز سر پیل مست
شور بر آرد ز دل شیر ز
گر حرم کعبه بود دیر تست
روی چو (خواجو) ز کنه بر میبج
کنج ز ویرانه مستی بجوی
دامن جان گیر و بجانان سپار
بگذر از آرام و دلارام بین
در دهن شیر شو از بهر کام
جامه بر آتش نه و پیش آرجام

حکایت در صفت حال خود گوید

چون فلک از راه حجازم براند
بود مرا همچو نسیم بهار
که ز عرب سوی عجم ناخن
گاه شدی صومعه ماوای من
خون صراحی ز قدح جستمی
تیره شبی همچو سر زلف بار
همدم من باده گلرنگ بود
بزم طرب ساخته در بوستان
در سر من غلغل آوای زیر
دور مخالف بعراقم رساند
هرزه روی در شب و شبگیر کار
که بعجم ساز عرب ساختن
گاه در دیر معان جای من
روی بخواب قدح شستمی
خیمه زدم بر طرف لاله زار
هم سختم زمزمه چنگ بود
رخ می افروخته با دوستان
جام می و زلف بتم دستگیر

رود مغنی ره مستان زده	باد صبا دم بگلستان زده
یافته از جام می دلفروز	در دل شب عکس فرو زنده روز
شیر دلان ز آهوی زکان مست	داده چو آهو دل وحشی زدست
ساغر زر در کف سیمین بران	مرغ سحر همدم رامشگران
گشته دلم بنده آزادگان	و آمده بجنون بی زادگان
ز شده روح قدح از عکس کاس	کاسته نور قمر از عکس طاس
راه روی بود در آن روزگار	پیرو جهان دیده و پرهیزکار
سرمه کش دیده روحانیان	نسخ کن نامه یونانیان
خوانده برو درس آلهی ملک	رانده بر او علم ریاضی فلک
خاطر از شمس ابوان شوق	منطق او بلبل بستان ذوق
در طیران آمد و پر بر کشید	نا که از آن منظره سر بر کشید
دید بهشتی همه حوری در او	بلبل باغی کل سوری در او
اشقرمی چست بر آن عرصه ناخت	همچو نگین جای در آن قلعه ساخت
بر صفت آنکه کسی در خمار	جان دهد از عشق می خوشگوار
نا گهش از باده نوید آورند	میوه اش از باغ امید آورند
نکته جامی بدماغش رسد	روغن زبئی بچراغش رسد
بر در میخانه علم بر کشد	هر چه بود باده بدم در کشد
بانه چو محرور جگر نافته	در دل روز آب روان یافته
ز آتش دل کرم در افتد بآب	و آب زند بر دل پرسوز و تاب
زهد و ورع جمله بیکسو نهاد	توبه و تقوی همه بر باد داد
جامه جان کرد نمازی بجام	برد همی رایت مستی بپام

صبح رخ افروخته تا دم زد	چشم صبوحی زده بر هم زد
چون فلک مه رخ کحلی پرند	زلف معنبر بقمر بر فکند
ساقی این بزمگه لاجورد	ساغر زر برمی باقوت کرد
پیر قلندر صفت باده نوش	صوفی صافی دل پشمینه پوش
با دل بر آتش و آه سحر	صبح صفت سیر بر آمد زخور
زده جان از رخ دل بر کشاد	کرد زده بکدوم و جان بداد
چون بخرد راه پیدایان نبرد	تا نشد از کوی خرد جان نبرد
رفت و عمل آب تأمل بر بخت	وز ره دل آمد و در دین کربخت
هر که کل از شاخ ملامت نجید	راه گلستان سلامت ندید
جام فنا نوش که مست است	سر بعدم باز بهد نیمه مست
دانه طلب کن که بدایمی رسی	بو که چو (خواجو) بمقامی رسی

مقاله شانزدهم در تصفیه خاطر

صبح دمید ای مه دستان نواز	برك صبوحی بگلستان بساز
چون خور زربین قدح دلکشای	باده روشن بخور و خوش برای
مهر نه سینه پر تاب چیست	ابر نه دیده پر آب چیست ؟
جرعه چش و سنک بر این جام زن	دانه کش و رخنه درین دام زن
باده پرسق مکن و مست شو	وز سر هستی گذر و هست شو
ساز بچنگ آور و جائی و بساز	تیز کن آهنگ و نوائی بساز
پرده بیکسونه و در پرده باش	مرهم جان ها شو و آزرده باش
کل طلبی دامن خاری بگیر	وز کل و گلزار کناری بگیر
دست برین دسته ریحان فشان	کرد برین گنبد کردان نشان

کیست که او زد ز سر سروری
 بای برین دستگه سر سری
 گر نشوی کرک ز چو بان چو غم
 ورنیکی جرم ز سلطان چو غم
 کرچه نمی آب درین خاک نیست
 چشمه اگر پاک بود پاک نیست
 گوش برین گوشه محراب کن
 چشم درین چشمه بن آب کن
 آب روان بر چو منبع رسی
 دخل طلب کن چو بزرع رسی
 همچو خضر جزره طاعت میوی
 چشمه حیوان ز قناعت بجوی
 بگذر از این چشم کدورت نمای
 چشمه مصفا کن و صافی برآی
 صیقلی آینه روح باش
 داروی درد دل مجروح باش
 ترک جهان گوی و سلطان مناز
 درد بجان جوی و بدرمان مناز
 این چه سواد است که در دست توست
 وین چه خدنگست که در شصت تست
 خوانی و یکجرف ندانی که چیست
 بینی و کس را نشناسی که کیست
 نیک بخوان این خط باریک را
 نیک بین این ره تاریک را
 برک نیایی و نیایی بیباغ
 راه نبینی و نبینی چراغ
 غوص کن از زانکه کهر بایدت
 زهر خور از تنک شکر بایدت
 غره بدین غره غرا مشو
 فتنه برین نقش مطرا مشو
 روز فروزنده کشور کشای
 دود دل شب نگرش در قفای
 دست و دل از زمزم و کوثر بشوی
 و آب ز سر چشمه تقوی بجوی
 قطره باران تو چون صاف نیست
 گوهر دریای تو شفاف نیست
 ازین آن ابر شود اشکبار
 کاب وی از ابر بود مستعار
 بحر چو ادرار رساند زمینغ
 بر دل نالان خورد از موج تیغ
 دیده از آن روی شود خون فشان
 کز دل ویران شود اجری ستان

ماه که در شهر نظیرش نخواست
 خون شفق خورد از آن رو بکاست
 صبح که او آب سحر می برد
 روز بیک قرص بسر می برد
 ای که همه سود تو فرسود نیست
 بود من و بود تو نابود نیست
 دست بر افشان و ز جان در گذر
 وز سر همت ز جهان در گذر
 این چه غبارست که انگیزیختی
 وین چه عبیر است که آمیختی
 بنده شو از همه آزاد باش
 باغم دل خوی کن و شاد باش
 ذره صفت در پی خود نابکی
 در طلب قرصه زر نابکی
 روی بتاب از خورو در شرم گوش
 وزین بک قرص مشو گرم گوش
 خانه دل را ز هوا پاک دار
 پاس دل و دیده بی پاک دار
 همره (خواجو) شو و ره باز بین
 در گذر از شهر پرواز بین
 درد کش و در پی درمان بمیر
 سر نه و بی سر و سامان بمیر
 خویش غریبان شو و بیخویش باش
 گنج بدست آور و درویش باش
 راه بحکمت برو یونان بجوی
 لقمه نگهدار و زلفان مگوی

حکایت ابراهیم ادهم

ادهم بلخی بجوان رسید
 کز نفسش راجحه جان شنید
 دید درو حالت و جدی عظیم
 و آمده در کوی ریاضت مقیم
 سوخته تاب تجلی شده
 شیفته حضرت مولی شده
 کرد فنا بیخته بر آب و گل
 جام بقا ریخته بر جان و دل
 روی ز مطموره گل تافته
 راه بمعموره دل یافته
 خورد شراب از قدح لایزال
 و آمده مستغرق در بای حال
 ادهم ازو در ره غیرت فتاد
 چشم تفحص بتأمل کشاد

گشت مراقب که چه آید بکار
کرد کمین سرگذر کار او
دیده معنی چونکو رکشود
گفت که این لعه سراست و بس
در کفش از مهر سلیمانیت
برد جوان را ز ره ساز و سوز
شربتش از مشرب خود می چشاند
دید جوان آتش افسرده گشت
کم شدش آن ولوله واضطراب
گفت چه کردی که مرا آن نماید
گفت که جام تو مصفا نبود
اهرمنت ملک سلیمان گرفت
چشمه قوت تو صفائی نداشت
آینه حسن تو در زنگ بود
تا نکی زنگ ز آئینه پاک
لقمه که در اصل نباشد حلال
گر بخوری خون حرامی واست
باده (خواجو) که ازین ساغر است

مقاله مقدم در صفت غرور

ای تو نیازی و نیاز تو هیچ
کردد کش زم هوا و امل
جامه نمازی و نماز تو هیچ
جرعه چش جام دغا و دغل

راه خرد از ره مستی زده
استر کردار تراشیده سر
موسوی و گشته باسلام فاش
گوهر از الماس تو سر نیز نام
کرده همه خرقة دعوی زبرد
در طیران همچو کبوتر بریش
ریش میارای و محاسن نگر
گرچه بود شانه در اینره بسی
شانه بینداز و زنج بس مزین
تا چه بدین شانه توان یافتن
چند زنی لاف تصوف بصوف
رنگ تصوف نه بصوفت و بس
صاف برآی این همه صوف از کجاست
جامه ازرق چه و این زرق چیست
روی بتاب از ره زرق و فسون
نازه برآ چون به و پشمینه پوش
آنکه به پشمینه بریشان ز راه
ترك كله داري نخوت بده
دعوی شیخی نه بشوخی کنند
در حرم دین چه ترا بار نیست
تیغ صفت کار تو خون ریزیت
لاف فنا از ره هستی زده
وز تو خراشید همه خشک و ز
و آمده ابرو زش سر تراش
لیک روان حکم بر خاص و عام
گوی ببرد از سر میدان برد
و آمده سر مست چو کبک از حبشش
ریش دگر دان و محاسن دگر
مثل تو زآن شانه نبافد کسی
دست هوس بر زنج کس مزین
تا چه درین خانه توان یافتن
وقف چه گیری که نداری وقوف
صوفی ازین رنگ ندیدست کس
کار نکردد بصف و صوف راست
همچو تو در بحر ری غرق نیست
رزق تو از زرق نکردد فزون
مشک نسیمی کن و موئینه پوش
پشم ندارند مگر در کلاه
زانکه ز رکست ز گوینده زه ؟
نوبت شوخی نه بشیخی زنند
دلق توجز حلقه ز نار نیست
موی شکافی و زبان تیزی است

دردم آنی که خراشی کنی	بر سر آنی که خراشی کنی
غله ده از ره غفلت بری	چنده بده باده غفلت خوری
کار کریمان نبود احتکار	دانه مکن ضایع و تخمی بکار
نان بده و آب مسافر مبر	روزه بگیر و غم روزی مخور
حج مکن و غافله را ره مزین	بگذر از احرام و حرم را مکن
عارف خود باش و عوارف بخوان	معرفت حق ز معارف بدان
گرچه فلک رفعت قطبت دهد	رابعه دختر نعشت نهد
نعش نه بر سر دختر ملرز	تیرنه مهر دو پیکر موز
کشف کجا کن کشنی کتری	وز گهری از صد فی کتری
بنده دینار و درم کشته	کشته مرغان حرم کشته
حرص و هوا بانو درین ره مگر	گفت که دین آرو درم را ببر
در ره سیم رخ چه بازی کنی	چون عرب اندیشه نازی کنی
هر حریمی را که تو سازی مقام	گرچه بود حرمت بیت الحرام
چون تو در او حرمت دین میبری	جای حرامی بود از تنگبری
تکیه برین زهد مزور مکن	چشم تصور بوزع بر مکن
چند قسوس این همه افسوس چیست	صدق بیار این همه سالوس چیست
آنکه درین چشمه بچشم نکوست	گوشه محراب تو ابروی اوست
دارت ازین گوشه محراب به	نارت از این خوشه نی آب به
خیزو چو (خواجو) ز جهان در گذر	روح بیقراری و زجان در گذر
صبر کن از آفت کرمان مترس	یوسف خود جوی ز کرگان مترس
دین مده و مملکت سلطان مکبر	زک کهر کبر و ره کان مکبر

دبو بود در طلب ملک جم	خانم اگر هست ز دیوت چه غم
حکایت سالک نازک که در آخر عمر بفسق مرد	
آمدن آن سالک نازک بیاد	کنز طرف شام بکرمان فتاد
رایت تجرید بر انداخته	در ره توحید فرس ناخته
قرص سپید قمرش نان شام	سفره اش این اطلس فیروزه قام
پیر خرد خرقة ازو یافته	وز دل او چشمه جان یافته
از گذرش فقر سرافراز بود	وز نظرش چشم ورع باز بود
داور آن دور بدو بگروید	زانکه مسافر بگماش بدید
در ره او کوس سعادت بزد	بر در او تخت عبادت بزد
زاویه خاص بنامش بساخت	در حرم خاص مقامش بساخت
چون ملکش سر بفلک بر کشید	بر سر قطب فلکش بر گزید
صحبت او را بغنیمت شمرد	وز دل او نقش عزیمت برد
آب وزمین دادش و زر ر فشاند	خواسته فرمود گهر بر فشاند
روز و شبش هم نفس خویش کرد	خدمتش از هم نفسان بیش کرد
پیر مجرد چو زرو گنج یافت	در ره تجرید بسی رنج یافت
اسب تمول بطریقت برانند	نقش تأهل بشریعت بخواند
جامه برون کرد و دگر شد زرنک	نام نکو کرد دگر کون به ننگ
رفت سوی میکده از خانقاه	کرد بمی روی معیشت سیاه
در ره فسق آمد و از راه شد	باده کش بزمکه شاه شد
آخر کارش بمقامی رسید	کر حرم عقل غنان در کشید
کشت غبار در میخارگان	خون قدح خورد چو خونخوارگان

کرد نهی کبسه و پرکرد مشت دست بر آورد و کسیرا بکشت
وز در خار برون جست و رفت دیده پندار فرو بست و رفت
عاقبت الامر بجائی فتاد گرازش برق نشانی نداد
گشت گرفتار امیر اجل شد جگرش ز کش تیر اجل
گرچه کس از جنگ فنا جان نبرد زنده کسی مرد کزینسان نبرد
مال بجز مالش درویش نیست مرهم دلریش بجز نیش نیست
مستی این باده خمارش بسی است غنچه این باغچه خارش بسی است
تا تو درین خانه بسر می بری باده ز پیمانه بدر می بری
دانه فشان و نهی دام را جامه فروشی و خری جام را
هیچکس این نامه بدینسان نخواند هیچکس این خانه بدینسان نراند
مستی (خواجو) اگر از بیخود نیست حرمت او از حرم مرشدی است
مفات هیچدم در صف آفرینش

واجب مطلق چو وجود آفرید وزعدم آورد جهان را پدید
سنبل جان را بخرد ناب داد گلشن دل را ز جگر آب داد
اطلس افلاک کهر دوز کرد کوهر سیاره شب افروز کرد
شامی شب را بکهر در گرفت قرمزی روز ز زر در گرفت
داد بسلطان فرازنده نام باده روشن ز فروزنده جام
ریخت برین روضه سیمینه کاخ خوشه انوار ز زرینه شاخ
دانه در بر ره عمان فشاند خرده زر بر کمر کان فشاند
باد هوا در سر صحرا فکند تیر فلک در کف جوزا فکند
افسر زر بر سر گردون نهاد مهر زر و سیم بافاق داد

مستی دریا همه از کوهر است سر کشی کوه گران از زر است
ایکه مهی چون تو درین برج نیست وی که دری چون تو درین درج نیست
چون تو صنم راهب دوران ندید چون تو خلف ما در ارکان ندید
نه پدر اصل تو علوی شعار لیک را مادر سفلی چهار
مال پدر در سر ما در مکن چشم طمع دزد برادر مکن
آن نه تو بودی که نشأت نبود و آگهی از درد زمانت نبود
معنیت این صورت مهوش نداشت صورت این معنی دلکش نداشت
نافه خلقت ز تو بوبا نکشت منطق فطرت ز تو کوبا نکشت
خاک تو هم صحبت آتش نبود لوح وجود تو منقش نبود
کوهرت آمیزش آدم ندید پیکرت آورش عالم ندید
مخبر آرایش منظر نیافت منظر آرایش مخبر نیافت
آمدی و چهره بر آراستی خانه خاطر زر آراستی

باده این میکده خوردی مدام روی درین بتکده کردی تمام
این چه بهار است که بر شاخ تست وین چه نگار است که در کاخ تست
جام می روح فزا بایدت و آهوی ترکان خطا بایدت
کانکه بود باده کش و می پرست دل ندهد جز بحریفان مست
راه طریقت نه چنین رفته اند در حقیقت نه چنین سفته اند
چند بت از کوهر و زر ساختن با بت و بتخانه نظر باختن
کعبه باصنام پیرداز و رو وین قدح از چنگ در انداز و رو
دامن این لعبت مه و مکبر گیسوی آن شاهد بدخو مکبر
گرچه ازین سلسله مشکبار کس نبود که نبودن قرار

هر که درین پرده نوا ساختست پرده دلرا بهوا ساختست
وانکه نوائی بادا میزند ساز بامید نوا میزند
رود زبان کاب نیکسا برند گاه نوا پرده عنقا درند
بانگ براین شعبه سرکش زنند چنگ درین پرده زرکش زنند
روی طمع را زر افروختند بجز زر را بطمع سوختند
طای طلب دیده بدخواب گشت عین طمع چشمه بی آب گشت
عمر بجز ناولک برتاب نیست سیم بجز قطره سیاه نیست
نا که برین کوره اش افتد نظر کو نگذارد زین زر چو زر
شب که چو او هم کند از زر کنار هست دلش با درم بی شمار
صبح سحر خیز مامع لباس گشت بدینار و درم رو شناس
چرخ که شد خانه اش از شب سیاه زر نگرش وقت سحر در کلاه
بهر زر است آه سحرگاه صبح ورنه که دیدی بسحر آه صبح
ای چو درم خوش نظرو سکه دار سکه زر در نظردل میار
گر چه کسی نیست درین بهن دشت گر سراین ره نتواند گذشت
کوه کراواتا نهندش مهان آن زرو درد کمرش بین نهان
کیست که او بنده دینار نیست تا بغم سیم گرفتار نیست
چهره (خواجو) که ز عالم بری است کان زرو کارگر زرگری است
در خم این طاق زمره نگر دیده زرکس همه برسیم و زر
حکایت گل و صفت بهار

مشرقیان دامن زر می برند مغربیان قرصه زر میخورند
غنیچه که او گنبد بیروزی است مخزن گنجینه نوروزی است

خسرو کل چون بچمن بار داد رونق فردوس بگلزار داد
کبک دری از کمر کوهسار سوی چمن رفت بیوی بهار
پیرهن فاخته ساخته شعر بخط برکتف انداخته
شسته دهان را بعقیق سر آب کرده لب لعل چو باقوت ناب
مست و خروشنده و فریاد زن کشت خرامان و چمان در چمن
فاخته را دید نوا ساخته با دم مرغان هوا ساخته
در کفش از شاخ صنوبر عصا برکتف انداخته زاغی ردا
معتکف صحن گلستان شده هم سبق بلبل خوش خوان شده
گفت که ای مفری توحید گوی یافته از عالم تجرید بوی
هست بیمن نظرت بوستان خرم و خوش چون نظر دوستان
گر چه نوابت زهوا ساختست دم ز مخالف مزین ار راستست
بهر وضو بر لب آب آمدمی ورنه بدینجا بچه باب آمدمی
چون تو ز ابدال ندیدیم کس کسوت ابدال تو داری و بس
گر نه مصیبت زده از قیاس در برت از هر چه بینم پلاس
عاشق و شوریده و سرمست باش برک بدست آرو نهی دست باش
زهد را چند فروشی بنا خرقة سالوس چه پوشی بیا
طرف چمن بین چو بهشت برین برک سمن بین چو رخ حور عین
جمع مرغان شده بوستان سرای جمله سخن پرور و دستان سرای
باد شده مرغ سلیمان کل باز شده گوی کربان کل
نسترن از پرده برون آمده لاله زدل غرقه خون آمده
کرده شه روضه نیلو فری سنجق خبری ز زر جعفری

غنچه لب دوخته بین در چمن نیفه پر از نافه وزر در دهن
فاخته چون نام زر از وی شنید در نفس آهی ز جگر بر کشید
بالک بر آورد که کو کو کجاست زانکه کنون صحبت از کیمیا است
بر سخن فاخته سوگوار کبک دری قهقه زد صد هزار
گفت که این شوخ سیه رونگر مرغ دلت گشته چنین صید زر
خرقه نیلی و ردای سیاه بس ببرد خلق جهان را ز راه
عار بود در ره اهل کمال توبه و زهد و طلب جاه و مال
لیکن اگر عالم اگر جاهلست غرقه این ورطه ساحلست
زره برین پنجره چنبری دید چو زر قرص خور خاوری
داد دل سوخته از غم بیاد گشت هوایی و در آتش فتاد
دیده اگر باز نگشتی ز زر در بر طاوس که کردی نظر
کار بر مایه چو زر میشود ور نبود مایه بسر میشود
زر که کس از چنبر او سر نتافت در کف (خواجو) اثرش کس نیافت
مقاله نوزدهم در صفت توحید مرد موحد

آنکه قدم در ره توحید زد کوس قدم در ره تجرید زد
باطن او صورت ظاهر گرفت واول او گونه آخر گرفت
باده ز پیمانه جان نوش کرد زمزمه از برده دل گوش کرد
علم ازل خواند ز لوح ابد عالم جان دید بچشم خرد
کرد روان درس وجود از عدم برد برون رنگ حدوث از قدم
رخش بمعموره ناسوت راند نقش ز منصوبه لاهوت خواند
روی ز بیغوله صورت بتافت راه سر پرده معنی بیافت

نقل بقا از سر تعظیم خورد روی فنا در ره تسلیم کرد
ساغر نفی از کف اثبات جست وز در دل راه سماوات جست
شرح فنون از دل شیدا شنید خط جنون در سر دانش کشید
ملك فروشان که فریدون فرند ملك فروشند و ممالك خرنند
کاسه مه را بسفالی دهند چشمه خور را بزلالی دهند
چنگ درین پرده والا زنند غلغله در عالم بالا زنند
زم بگلزار ملایک برند باده برین سبز ارایک خورند
قمر می از ساغر سلطانیست بلکه گل گلشن سبحانیست
صبح ازل تا باید یکدم است فیض بقا تا بفنا یک ناست
ساحل دریای آلهی که دید ماهی این چشمه گاهی که دید
کفر بود قبله ز دین ساختن کعبه ز بتخانه چنین ساختن
عقل مقصر بود از درک خویش بر عقلا فرض بود درک خویش
رک زه طاقیه شاهی است درک مه خرکه آگاهی است
در طلب علم بچین رفته اند راه چنین رو که چنین رفته اند
لیک بر اهل حقیقت نماز جهل بود در ره علم مجاز
گوهر جان را صد فی دیگر است اختر دل را شرفی دیگر است
غنچه کسی چید که او خار خورد کار کسی کرد که در کار مرد
گنج کسی برد که بیدار بود رنج کسی دید که بیچار بود
چرخ چه داند که عقول از کجاست فضل چه چیز است و فضول از کجاست
شادی بیدا غم پنهانیست منزل دانا ره نادانیست
آنکه می از ساغر حکمت نخورد حا کمی ملکوت یونان نکرد

مائده زنده دلان فائده است فائده مرده دلان مایده است
هر که دم از نطق مسیحا زند همچو مسیحا دم از احیا زند
نیست در این راه حجاب تو کس جستن اینراه حجاب تو بس
در گذر از پنج حس و شش جهات نابودت از غم کلی نجات
غره بدانش مشو از عاقلی دانش مغرور بود جاهلی
لؤلؤ شهوار ز عتمان بجوی لاله سیراب ز بستان بجوی
شرح فصاحت ز خوشان شنو مدح خموشان ز سروشان شنو
ترك سخن عین سخن پروری است خامشی از غایت دانشوری است
دعوی دانش نه ز دانائی است لاف خرد موجب شیدائی است
هر يك از این خوان قدری یافتند وزره داش خبری یافتند
عقل که جاسوس ره کبریاست ره نبردگان همه رمزا ز کجا است
از می جان پرور روحانیان هست نهی ساغر یونانیان
آب فضائل بتفضل مبر فضل دگر دان و تفضل دگر
محمل این فصل (ز خواجو) بجوی وانکه بدان کس رسد زاو بجوی
کیست که از کون و مکان آگهست با بنظر مشرف این در که است
هر کس ازین مشربه آب خورد هر يك ازین کاسه شرابی خورد
كانکه سوي عالم معنی شتافت آگاهی از عالم معنی بیافت

حکایت کسری و ابوزرجه

آن نشیندی که چو تاج قباد دور زمان بر سر کسری نهاد
باج سر از قیصر و مهراج خواست گنج ونوا از شه طمع فاج خواست
مملکتش روی بلند اختری دید در آئینه اسکندری

گوشه چترش ز قمر برگذشت سنجقش از طاسك خور در گذشت
باشه بعهدهش شده با یشه خویش كرك بدورش شده چوپان میش
آمده بودند ز هر جا رسول کرده در آن حضرت علیا نزول
بر سر مجمع شه زرین سریر ازین اظهار کمال وزیر
کرد سؤالی ز ابوزرجه کای بخرد محرم راز سپهر
چیست که آرا تو ندانسته با طلب آن توانسته
هیچ بود در ره این هفتخوان کز نظر کشف تو گردد نهان
در غم این پنجره چنبری هیچ بود کان تو درو ننگری
پیر خرد پرور دانسته کار چون بشنید این سخن از شهریار
در ثنارا بفصاحت بسفت نقش دعا بست سخنها و گفت
ایکه را شاه فلک رخ نهد حکمت کلی که بجزئی دهد
ما همه جزویم و بکل کی رسیم ناشده در باغ بگل چون رسیم
اهل خرد گر چه در این ره بسند در همه چیزی نه بپنجا رسند
حمله بهم راه بدین پی برند ورنه باین باغچه ره کی برند
هر چه در آفاق ز خیر است و شر هر که در آفاق شناسد مگر
وانکه زند بر سر این کو قدم رخ نمود است هنوز از عدم
عقل در اینره همه دان ندید او همه دانست که عقل آفرید
هر سفری را خطری در رهست هر خطری را خبری در رهست
هر شجری را ثمری داده اند هر صدقرا گهری داده اند
سفره حکمت نه به یکجا نهند تحفه دانش نه بیک کس دهند
اهل معانی که سخن پرورند هر يك ازین گنج نصیبی برند

آنکه در گلشن معنی نهاد
برك گلی بیش (بخواجه) نداد
مقال بیستم در صفت انسان
ایکه دم از ملك معانی زن
نوبت ما اعظم شای زن
همچو توشمعی بشبستان که دید
حوری و از روضه رضوان جدا
ناچه همائی که ترا سایه نیست
گرمی روی تو در برج کیست
این همه آواز و آواز هیچ
عمر عزیزی و نداری وفا
طوطی خوشخوان و آوات نه
باغ بهشتی و هوا نیست
صبح ز انقاس تو دم میزند
لیک تو از صدق نداری اثر
کرد بگردون رسد بی هوا
شیر دلاندر در این مرغزار
پیکر پیکار نداری برو
سر ز گریبان طریقت برار
در گذر از روضه و رضوان نگر
جان بده و صحبت جانان طلب
قصه فرهاد ز شیرین پیرس
چون رود از عشق حقیقی سخن

نوری و از مهر درخشان جدا
سود چه خواهی که ترا سایه نیست
ورگهری جای تو در درج کیست
وین همه بال و پرواز هیچ
مشگی و دل کرده سیه در خطا
منطق شیرین شکر خات نه
ابر بهاری و سخا نیست
در ره مهر تو علم میزند
و نظر مهر نداری خبر
قطره بچرخون رسد بی حیا
بگذر و پیدشانی شیران محار
کار بدین کار نداری برو
روی بابوان حقیقت درار
بر گذر از حجت و برهان نگر
دل بده و آرزوی جان طلب
حسن رخ و یسه زرامین پیرس
باز دم از عقل محازی مزین

کنج از و خواه که ویرانه گشت
ترك خطا گیر که خاقان نوئی
تخت بر این تخته اغیر مزین
باز کشا دست و جهان باز شو
کنج کیار از بجوی بر مکیر
دم زن و هشت حدایق بسوز
درس تصوف بتصرف مکوی
شرح اشارات عیار از بخوان
دامن دل گیر و پی دل مرو
فضل کن و ترك تفضل بده
لاف میار و کم انلاف گیر
همچو شه شیر دل خاوری
هر که خورد نان تو خورش مخور
ساختمه اند این حرم دلفروز
سر مکش اکنون که نهادی قدم
آبر بآبی که بیستان دهد
فرش ملون کشدش در چمن
چون فلکش مطلع اختر کنند
قرص فروش فلک کاسه گر
دامن گوهر برش بر فشاند
خیمه اش از دیبه زر دوز داد

عقل از و جوی که دیوانه گشت
نقش نکن بین که سلیمان نوئی
آب بر این دفتر ابتر مزین
بازی بازان نگر و باز شو
خون کوارا بکوی بر مکیر
دامن این هفت سرادق بدور
راه تعفف بتکلف میوی
کلی قانون شفا را بدان
در سر این دستگه گل مرو
بر در دین روی تو کل بنه
صاف بر آی و ره انصاف گیر
شیر بر آزان حرم ششدری
ور طلبد آب تو آتش مهر
تا تو قدم رنجه کنی يك دوروز
فضل و کرم بنگر و لطف و نعم
از یس آتش گل ریحان دهد
روح مسیحا دمدمش در بدن
نسبت شاخش بدو بیکر کند
صبح بیک قرص که دادش که خور
چتر بر افراختش زر فشاند
ساغرش از لعل دلفروز داد

افسر با قوت نگر بر سرش قطره پیروزه بین در برش
و زبانی مهیاں شاه حبش چرخ نخوانی که کند پیش کس
بر کد از آبی و نارش طبق و آوردش باده لعل از شفق
نافه مشک آردش از راه چین بر گل و سنبل کندش آستین
خلعتش از اطلس شامی دهد ساغرش از مجلس سامی دهد
خط نجاش دهد از دام خون واردش از آتش سوزان برون
هر که بر این منظره اش خوانده اند ظن چه بری کر نظرش رانده اند
باده (خواجو) چه ازین ده رسد میوه او زین پس ازین به رسد
خشک لب و تشنه چو آبش دهند کی بلب دشنه جوابش دهند
حکایت معتصم و صفت مجرم با او

دولت مأمون چه بیابان رسید معتصم از سدره علم بر کشید
جان خلافت ز فرح نازه گشت عالم از انصاف پر آوازه گشت
بود ببغداد یکی جرم کار کرده بمنزل که عصیان قرار
بر در ایوان خلافت مآب معتصمش کرد بکشتن خطاب
مجرم دلسوخته چون تیغ دید ز آتش دل تیغ زبان بر کشید
داد بیزدان و رسولش قسم کای چو بیمبر بقدم قدم
از تپش نشنگیم سوخته و آتش بیم از جگر افروخته
در لب خشکم نگر و چشم تر و آب من سوخته خاطر مبر
حکم بکن کاظم آبی دهند وز قدح لطف شراب دهند
باز بفرمای هر آنچست رضاست ز آنکه بیک شربت آبم هواست
حکم چنان شد که چشاندش آب باز نمایند بقتلش شتاب

چون عرب از مشربه تر کرد لب خواند ثنائی زبان عرب
کای شرف اختر عباسیان بسته خردیش تو جان بر میان
بنده چو مهیاں تو آمد باب عقل نهد کشتن مهیاں صواب؟
قتل کسی کر تو جز آن نخواست در روش اهل فتوت رواست
ور بود این قاعده از مردمی صد چو مرا کر بکشی خاکمی
معتصم آن نکته چوزاو گوش کرد کینه یکبار فراهوش کرد
گفت بی حرمت مهیاں بست و آنکه بود منکر این نا کست
چون دم آت بچین گیر و دار کی برم آب تو بشمشیر و دار
از در آویختنش بر گذشت وز سر خون ریختنش در گذشت
خاعت و تشریف گرانمایه داد دست گرفتش بزر و مایه داد
خلق و کرم کار کریمان بود قصد و ستم کار لشیان بود
نزد خرد عفو به از انتقام یک نظر مهر به از ملک شام
در حرم قدس نجسم نکرد آنکه گنه دید و زحم نکرد
ایکه غم دل بودت بیشمار شادی ا کر غم خوردت غم مدار
بنده گرش هیچ نخیزد زدست سهل بود کر کرم شاه هست
در طمع از عفو نباید برید لطف خداوند نیاید پدید
آنکه درین مزروعه ات بار داد کی دهدت خرمن مقصد بیاد
دفتر (خواجو) ز گنه ناک نیست و در نظر عفو بود ناک نیست
در خانه کتاب و دعای شمس الدین محمد صابن

من که کل از باغ فلک چیده ام چار حد ملک و ملک دیده ام
خامه بر این هفت طبق رانده ام خاک بر آن نه ورق افشانده ام

روی زمین را زده ام پشت پای
 یافته از موهبت ایزدی
 جان من از مرشد دین نور یافت
 تحفه ام از عالم بالا رسید
 روی زکاشانه کل یافتم
 بلبل خوش نغمه راز آمدم
 طایر آن روضه جانی شدم
 از نفس این مشعل افروختم
 ساختم این لخلخه خسروی
 ساختم این پنجره دلگشای
 موسی جانم ید بید نمود
 طبع رصد بند من سحر ساز
 روز الف بود که والا دبیر
 جیم زبادت شده بر روی ذال
 شیر سوار فلک نیز پوی
 شمع زر از قله بر افراخته
 گشته بداس مه نو خوشه چین
 من چه در این بادیه میتاخم
 بر سر این بام جرس میزد
 حله این غایب میتافتم
 از اکفم این کوهر والا بر بخت
 در اسرم افتاد هوای سفر
 ساخته بر دیده سیاره جای
 تاج سر از خاک در مرشدی
 جنت دیم ز امین حور یافت
 خلعتم از حضرت والا رسید
 ره بر پرده دل یافتم
 سوی چمن رقم و باز آمدم
 زابر آن کعبه نالی شدم
 وز خرد این شعبده آموختم
 در تنق منقبت مولوی
 در حرم خاطر کبیتی نمای
 خاطر اعجاز مسیحا نمود
 کرد بمعجز در این فتنه باز
 نقش قصب باز گرفت از حریر
 و آمده چون عین منعل هلال
 یافته از جلوه که خویش روی
 بر بنه نیر مکان ساخته
 ریخته از غایب دانه مشک چین
 خانه در این مرحله میتاخم
 وزدم این صبح نفس میزد
 کیسوی این جاریه میتافتم
 وآب رخ لؤلؤ لالا بر بخت
 و آمدم از خانه صورت بدر

غوطه بدرمای معانی زدم
 عزم رحیل از دلم آرام برد
 کرد دلم جان مقدس سیل
 همت عالیم علم بر فراخت
 شد نظرم منقطع از ساروان
 مرحله می جسم و آیم برقت
 شب شدو من رفته برون از طریق
 نایقه شده سرکش و من سست پای
 محلم از جاده برون اوفتاد
 ربك روان بود و مرا آب نه
 گشت در آن ظلمت حیرت فزای
 هم لقبش بر سر دین گشته تاج
 آنکه سپهرش بنکو گوهری
 مشربه ام کرد بر آب حیات
 بدرقه ام گشت و بمحمل رساند
 مرغ تمنای مرا دانه داد
 گشت وسیلت که مرا چرخ ید
 شمس جلال دول و دین که هست
 دولت محمودیم آمد فراز
 یافتم آن چیز که مقصود بود
 تا علم علم بر افراختند
 هیچ نه این قلعه گشائی نکرد
 خیمه بصرای امانی ردم
 مصری کلکم بره شام برد
 در حرم قدس بیوی خلیل
 وز عقب محمل خاطر بقافت
 دور فقام ز ره کاروان
 راحله میراندم و خوابم برقت
 راه زنان بی حد و من بی رفیق
 سخت شده کار من سست رای
 دل ز فزع در یم خون اوفتاد
 و آتش دل نیز و مرا تاب نه
 خضر هم احمد رخشنده رای
 هم بشف جسته ز خورشید باج
 تاج عراقی نهد از سروری
 داد ز ظلمات هوام نجات
 زاد هم داد و بمنزل رساند
 بارکی فکر مرا خانه داد
 کرد دلالت بجناب وزیر
 از می مهرش شه سیاره مست
 مژده رساندند مرا از ایاز
 عاقبتم بین که چه محمود بود
 رخسار بمیدان سخن ناختمند
 هیچکس این حلقه ربائی نکرد

ایکه بر این غره ترا مسکنست
روضه ما بنکر و رضوان فرست
قطره شود در چو بدریا رسید
رسته این در بسفائن در است
چند توان کرد بر این دشت گشت
رك مقالات ده و حال جوی
نامه در آب افکن و نامی برآر
کس بنهایت رساند سخن
کلك زبان آور (خواجو) نگر
شرح معانی زیمانش طلب
خصل مکن ضایع اگر بخردی
نیغ زبان بدش نباید کشید

چشم تو بر زکس این گلشن است
کوهر ماچین و بعیان فرست
وایر شود آب چو دریا رسد
دسته این گل بمدائن دراست
بگذر از این آب که از سر گذشت
قال فراموش کن و حال گوی
خامه بیداز که خامست کار
صفحه بگردان و ورق در شکن
کرده مقامات حریدی زبر
درج لالی زبنانش طلب
مهره بر افشان چو تمامی زدی
قطع سخن کن چو بمقطع رسید

تمام شد



کوهی کرمانی - ناشر روضه الانوار

